

رومکنها کی عامانه سهماهه



www.romankade.com

"بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ"

"إِلَّا مَآ عَاهَدَ إِلَيْكُمْ يَا بَنِي آدَمَ أَنْ لَا تَعْبُدُوا الشَّيْطَانَ إِنَّهُ لَكُمْ عَدُوٌّ مُّبِينٌ"

آیا عهدی نفرستادم به سوی شما ای بنی آدم که نپرستید شیطان را بدرستیکه او بر شماست دشمنی آشکار"

ی س - 61

سلام و اردات

همیشه با خودم فکر میکردم که تا به عمرم چه هقدر مفهوم خانواده را درک کردم. چهقدر با خانواده هام خوب بودم. چهقدر با آنها وقت گذراندم. چه هقدر از پيله ی تنهای یام بیرون آمدم و گذاشتم کنارم باشند؟

ده سالی م یگذرد از نوشتنم. ده سال خند یدم. گ ریه کردم. تلاش کردم. گاهی جا زدم و گاهی هم جنگیدم. وقتی آرزوها ی واهی ام را میشنیدند م یخندیدند و م یگفتن د تو کجا و نویسندگی کجا؟ مگر طراحی و ن ویسندگی با هم سنخیتی دارند؟ آنها نمیدانستند که من درونم از همان شش سالگی یک نویسنده رشد دادم.

رفتنی ها رفتند و آمدنی ها هم آمدند. پشتم را خالی و پر کردند. اما کسانی که همیشه بودند نرفتند. کسان ی که دورادور تکیهگام بودند.

حالا من در آستان ه ی نیمه ی دهه سوم زندگ یام اینجا ایستاد هام. رمان ها یم دهه سوم را گذرانده اند ولی. پایانمان هرچه باشد.

خانواده همه چ یز ماست.

دوس تدارتان

وحیده رحیم ی

تاریخ: 01

1400/04/

ساعت: 18:18

فصل اول

پیاده- سامی - بی طرف

سوار موتور متین شدم و به ج ای که قرار بود سر راهش سبزش ویم، راهی شدیم. متین هرهر خندید و گفت:

. حالا که چی؟ فکر می کنی مخ دخیه زده میشه؟ روی شانهاش

کوب یدم و گفتم:

. حرف زیاد ی نزن. گاز بده تا برسیم بهش.

. تا خانوادم منو بردی زیر قرض و قوله که بری این دخی رو ببینی. مگه چی داره این دخیه؟

. تو خیلی حرف میزنی. من باید به کوکا بهرام یه سلامی برسونم.

. تو نم یخواد سلام برسونی. همین کار نصفه ما رو خرابش کنی کافیه. نمی خواد برای منم فاز لهجه برداری.

. حین راندن موتور با خودش غرولند می کرد و فکر می کرد من متوجه نیستم. اما خوب چارهایی هم نبود.

مهربا نترین آدمی که می شناختم همسایه دیوار به دیوارمان، متین بود. چند شب پیش از دختر یکی از همشه ریهایش را

خواستگاری کرد و قرار عقد و عروسی گذاشتند.

متین اهل بوشهر است و با من که از خطه ی اصفهانم و اصفهانی به حساب م یآیم رابطه ی خوبی دارد. در اصل از وقتی که بچه بودم و به ای ن شهر سفر کردیم همس ایه ه ای خوبی نسپیمان شدند .

همس ایه هایی که هرچه می شد باز هو ای ه مدیگر را داشتند. همسایه هایی که هر کدامشان برای گوشه ایی از کشور بودند ولی چیزی که بین همگی واحد بود همدلی بود . با ایستادن متین روبهروی بیمارستان از موتور پ یاده شدم و از آینه فکستنی که به دست هاش وصل شده بود نگا هی به خودم کردم و دستی بین م وها ی نسکاف هاییم کشیدم. همان موقع میلاد سر رس ید و از ماشینش پ یاده شد. کلید ماشین پدرش را دستم داد و گفت:

. خد ایش زود بیارش سر خیابونمون. اگه تا شب نیاری بابام، بابا شو جلو چشمم میار هها.

روی شانهاش زد م وگفتم:

. من چیزی ازت گرفتم که پش ند م ؟ نگاه تند و تی

زی تح ویل م داد.

. زود باش برو پدر صلواتی.

بعد از دور شدن م یلاد به سمت سوژه نزدی ک شدم. قدم به قدم، آرام آرام. دست ی به پیراهن ش یری رنگم کشیدم و سویچ ماشین را داخل جیبم گذاشتم و تلفنم را در دستم گرفتم. ساختگ ی، خودم را مشغول صحبت کردم.

. بله... من الان بیمارستانم... مادرم سخته کرده و حالم اصلا خوب نیست.

روبهروی دختر ایستادم. راهش را سد کردم و کلافه صد ایم را بالا بردم.

. چرا حرف حالیت نیست نیلو ؟ میگم مامانم سخته کرده تو میگی چران یومدی دنبالم ؟ نگاه خیره اش را که دیدم تو

ی نقشم فرورفتم.

. چرا تو؟ من هم ین حالا تمومش می کنم. اصلا برو به همه بگو ام یر بد بود .

حالا چرا گفتم امی ر خودم هم نمی دانستم! تلفن را داخل جیبم فرو کردم و سمت دختر برگشتم.

- برو کنار خانوم.

اخم ها یش را در هم کشید و طلبکارانه گفت:

- من برم کنار؟ شما اومدی سد راه من شدی.

عم لا روبهروی در ورودی بیمارستان سد معبر کرده بودم. برای این که کارم را تمام کنم داد کشیدم.

- تو سد راه من شدی طلبکارم هستی دختر پررو؟ تلفنش را از

کیفش بیرون کشید و گفت:

- الان زنگ می زنم بابام بیاد به نگهبانی تحویل بده که بفهمی پررو کیه بی شخصیت.

افرادى که آنجا بودند کلافه شدند. از جلوی راهشان کنار رفتم و عینک دود یام را از چشمانم برداشتم و به

دختر نزدیک شدم و با جسارت گفتم:

- مثلاً می خواهی بگی بابات صاحب بیمارستانه؟ با زی قشنگی نیستا.

پشت چشمی نازک کرد و با عصبانیت گفت:

- وقتی حالت کردم می فهمی صاحبشه یا مدیرش.

به در تکیه دادم و عینک دود یام را روی چشمانم گذاشتم و گفتم:

- هم هاش با هم چند؟

زیر لبی نق نق کرد و گوشه به دست گفت:

- بابا حالا تو هم جواب نده. شدی بهت نیاز داشته باشم در دسترس باشی.

نیشخندی زدم و برای کفری کردنش گفتم:

- تلاش نکن جواب نمیده. کلا داستان شما دخترا همینه. هر جایی که بری همینه قضیه بابای ما پولداره و الان سرم

یرسه پدرتونو در میاره.

و به سمت در راه افتادم. پشت سرم می دوید. این را از صدای تق تق کفش های پاشنه دارش فهمیدم. یکدفعه داد کشید:

. هوووو ی.

ایستادم و با شیطنت به سمتش چرخیدم. کبود شده بود. سمت آبسرد کن رفت و ل یوان آبی ریخت. گمان کردم برای خوردن آب برداشته. اما جلوتر آمد و ل یوان آب را محکم توی صورتم پاشید و با حرص گفت:

. این برای ب یشعوری عین شما خیلی هم کمه.

مبهوت و یخ زده دس تهایم را از هم باز کردم. اصلا انتظار این عکس العمل را نداشتم. نگاه مادر مرده ای به پیراهن رنگ روشنم که لکه افتاده بود کردم، کلی پول این پیراهن شده بود و حالا که لکه می زد به مفت هم نم یارزید.

قهقهایی زد و گفت:

. آخی نقش بازی نکن. می دونم که اصلا خیس نشدی. آخه شما پسرا بازیتون همینه.

توی دلم به خودم هزاران بار لعنت فرستادم که به خاطر طمع کردن الان در این وضعیت بغرنج قرار گرفت هام. با قدمی بلند خودم را به دخترک رساندم. چشمکی زدم و گفتم:

. آگه شماره می خوای چرا آب می پاشی بهم؟ راحت بگو.

ترش کرد.

. مردک گستاخ می فهمی چی میگی؟ شماره تو به چه درد من می خوره؟

نوبت سکانس دوم داستان بود. متی ن از دور من را می پ ای د و اگر این سکانس به درستی اجرا نمی شد به س یم آخر می زدم. روی تلفنم زنگ زد. از سوژه دور شدم و وصل کردم:

. چیشده؟

کمی مکث کردم و با یادآوری این که واقعا زبانم لال روزی ننه محی را از دست دهم شروع به کولی بازی و خودزنی کردم.

تلفن را توی جیبم فرو کردم به دیوار تک یه دادم و سرم را بی ن دستانم گرفتم. دختر با نگرانی جلو آمد و گفت:
- چیزی شده؟

سعی کردم یاد همه بدبختی ها و قرض هایی که داشتم بیافتم. اشک توی چشمانم جمع شد. حتی یادآوری کتک هایی
که خورده بودم هم باعث میشد تا بند بند استخوانم بسوزد. با صدای خش دار گفتم:

- مامانم... مامان مو از دست دادم.

غم زده گفت:

- ای بابا...

سرم را روی پایه ای می گذاشتم و ساختگی گریه کردم. توی دلم زمزمه کردم: «خدا یا من رو بابت این همه گناه ببخش.»
صدای قهقهه هام با گریه آمیخته شده بود و صدای ضجه می داد. ای عمر و عاص کجاین که از هر دو ی شما جلو
زدم. صدای نگران دختر از فاصله کمی به گوشم خورد.

- گریه نکن... ای بابا... آقا... لطفا... منم ناراحت می شدم خب اینجوری...

سر بلند کردم و نگاهش کردم. دلم می خواست بخندم ولی نمی شد. اگر می یخندیدم تمام نقشه ای که کشیده بودم لو
می رفت. دستمال کاغذی سمتم گرفت و گفت:

- بهت تسلیت می گم.

دستمال را از دستش گرفتم و به چشم های من دارم کشیدم و سمتش چرخیدم. با کف دستم به قلبم کوبیدم و
گفتم:

از اینجا دارم می سوزم. درست از هم اینجا. دلم تو جهنمه. پنج سال بود که ازش دوری می کردم. پنج سال بود از خونه
رفته بودم و بهم می گفت برگرد. حالا که بعد از اون همه دوندگی از شهرستان اومدم اینجا مادرم رفت. حالا چطور
می خودم رو ببخشم؟ با دیدن سعید از جا پریدم و سمتش دویدم. محکم بغلش کردم و داد زدم.

سرگذشت یک و لبعهد 2
مامان رفت؟ مامانمون رفت؟

سعید داداش دومم هم کم نگذاشت و توی نقشش فرورفت.

داداش بدبخت شد یم. مامانمون رفت. بی مادرش دیم.

دلم می سوزه س عید.

هر دو با هم در حالی که کولی بازیمان را به اوچش رسانده بودی م به سمت ماشین رفت یم.

سعید سمت گوشم پیچ زد.

بچه دخیه داره میاد. بپا.

حله داداش.

خودم را به غش با زی زدم. سعید در ماشین را برایم باز کرد و سمت دک های که روبهروی بیمارستان بود دوید.
دختر سمت ماشینش دوید و آب معدنی داغش را برایم آورد و دستم داد. از دستش گرفتم و جرعه ای نوشیدم. گرم
گرم بود. توی این هوای جهنمی و گرم این بطری آب معدنی هم جان سالم به در نبرده بود و قل قل می کرد.
زهرمار می خوردم بهتر از این آب بود. با نگرانی روبهروی پایم روی زمین نشست و گفت:

خوبی؟ نمی خوای برم کس یو صدا کنم بب ریتم داخل؟ خوبم...

ممنونم.

خیلی ناراحتم واستون آقا...

با بغض ساختگی و حیلگیری گفتم:

امیر... اسمم امیره.

لبخند تلخی زد و گفت:

چه قدر بد موقع آشناش دیم. اسم منم ماهرخه.

توی دلم جشن و سرور برپا شده بود. بعد از این همه دوندگی بالاخره پیدایش کرده بودم و می خواستم چی زی که از من پیشش یادگاری مانده بود را پس بگم. با دیدن سعید ایستاد و از کیفش کاغذی بیرون کشید و روی کاغذ شماره هاش را نوشت و سمتم گرفت.

. نمی خواستم امروز ناراحتون کنم. اینم شماره هی من. آگه به چیزی نیاز داشتین یا حس کردین اینجا غریبین من هستم هرچند خودمم تازه اومدم ایران ولی خوب دوست و آشنای پدر هستم بهشون می گم یه کاری چیزی واستون ردیف کنن.

شماره را گرفتم و جلوی چشمانش پاره کردم. از ماشین بیرون آمدم و با عصبانیت کنترل شد هایی گفتم:

. نه خانوم ما نیاز به کمک نداریم. الحمدلله مستحق نیستیم.

مات و مبهوت به من زل زده بود. وقتی به خودش آمد با عصبانیت گفت:

. به درک. خوبی هم بهتون نیومده ها. گفتم از شهرستان اومدی یه کمکی بهت بکنم.

سوار ماشین شدم و با عصبانیت رو به سعید گفتم:

. بیا بریم داداش. بعدا واسه تحویل گرفتن مامان می ایم.

از جایی که بودیم دور شدم و روی ترمز زدم. سمت سعید چرخیدم و هر دو با هم زیر خنده زدیم. از قبل همه چیز را هماهنگ کرده بودم. حتی با پذیرش، یوسفی ذلیل مرده خیلی پول داده بود و تکتکش را به حسابمان نوشته بود، اما اینبار می ارزید. من باید امانتپاش را پیدا می کردم و پس می دادم.

چند ساعتی در همان خیابان همراه با سعید منتظر ماندیم. بعد از این که متی اطلاع داد که آن دختر خیره سر پرس و جو کرده خیا مان راحت شد. اینبار از صندوق ماشین پیراهن های مشکی که خریداری کرده بودیم را در آوردیم و به تن کردیم.

سعید به بازویم کوبید و به سمتم چرخید.

. خدا لعنتت کنه سامی. این چه کوفتی ه آخه ؟

عقب گرد کردم و نگاهش کردم. فیکس تنش بود. مشکلی نداشت! پس چه مرگش شده بود ؟

. می گم حالا واجب بود نقش مرگ ننه محیو بازی کنیم؟ خدا از روی زمین محوت کنه پسر.

. هیس ساکت باش. هشت سال پ یش تو و سهیل هم ه مقد من مقصر اون داستان بودین.

ناچارا همراهم راه ی شد. دختر در حالی که سوار ماشین

همراه با سع ید داخل بیمارستان رفتی م و درست روب هروی ث ری ایستادم. جفت ابر وپی بالا انداختم و گفتم:

. خانومی نمی گی اینقدر آرایش واسه مسول پذیرش زیادیه؟ ثریا خندید و گفت:

. سامی.

. سامی و کوفت. این داستان تموم شه ببینم هنوز اینج ای من می دونم و توها.

لبخند از روی لبش محو شد و با بد عنقی گفت:

. خوب میگی چیکار کنم پسر خاله؟ بعد از عمری که پرستار بابا و ننه پی مردم بودم یه کار خوب پ یدا کردم.

. از من گفتن.

سعید به دستم کوبید و گفت:

. پسر بابای دختره.

سر بلند کردم و دورادور نگاهش کردم. خوش پوش، قد بلند و خوش است ایل بود. سن زیادی داشت ولی جوان به نظر

می رس ید. همین که از کنارمان رد شد س مت ثریا ا چرخیدم و اشاره زدم. ثریا نق نق کنان پشت سرش راه افتاد.

تلفنم را از جیبم بیرون کشیدم و به سهیل اطلاع دادم تا از دور نظاره گر اوضاع باشد. ثریا دختر خاله ی ما بود که برا

ی تحصیلات پرستاری به تهران آمده بود و به خاطر این که خاله با بابا سرمد میان هی خوبی نداشت خان هی ما

نمیمانند و خاوبگاه را به ما ترجیح داده بود ولی چند مدت یکبار میدیدمش. برای همین اصلا خوش نداشتم بین بازی

کثیفمان راهش بدهم تا بعدا شوهر خاله و خاله آویزان گردنم شوند.

بعد از این که سهیل خاطر جمعی داد از بیمارستان بیرون زدم و سمت میلاد رفتم. باید ماشین پدرش را تحویلش می دادم. ه مین الان هم دیر شده بود. زنگ زدم و اطلاع دادم.

و خودم داخل ماشین منتظر ماندم.

نیم ساعتی طول کشید تا رسیده. تشکر کردم و ماشین پدرش را صحیح و سالم تحویلش دادم و پای پیاده سمت خانه راه افتادم.

بین راه از نانوائی سنگی نان گرفتم و باین راه از هرکدومشان که خوشمزه تر به نظر می رسید ناخنک می زدم تا به خانه رسیدم.

به محض باز کردن در توپ پلاستیکی شانتیا محکم توی سرم خورد. وقتی متوجه اوضاعم شدم که روبهرویم ایستاد ه و مظلومانه نگاهم میکرد برای همین نطق نکردم. شانتیا خواهرزاده ی پنج ساله ام بود. عزیزردانه و عشق دایی. دختری تپل. موفر فیری و زبان دراز.

ساناز در حالی که یک دستش به کمرش و دست دیگرش به شکم برآمده اش بود و از ایوان خانه من را می پاید گفت:

-زود باش بیا شام از دهن افتاد.

از حیاط پنجاه متری و کوچکمان رد شدم. ننه محی عین همیشه لباسها را با دست شسته بود و در انتها حیاط را آب پاشی کرده بود. برای همین کف حیاط خیس بود و بارد خاک باغچه های کنار خانه و بوی گلی که در فضا پیچیده بود آدم را حالی به حالی می کرد.

حین رد شدن از زیر درخت مو دست دراز کردم و خوشه ای از انگورهای یاقوتی آویزان به درخت را چیدم و از پله های خانه بالا رفتم.

کفشهایم را پشت دراز پا در آوردم و گوشه ایی هلمشان دادم. صدای بگو بخند در خونه پر شده بود.

خانواده پر جمعیتی داشتم. پدرم کارگر بازنشسته معدن بود و الان داخل بازارچه محله میوه فروشی باز کرده بود. کارش رونق داشت و هرروز بیست تالی سی رسید خری د جمع می زد. من اهل بازار نبودم. پسر آخری خانواده و شر و شیطان تر از همه هلمشان من بودم. هر چند باهم اختلاف سنی زیادی نداشتم و هم همان هم مجرد بودیم.

پسرهای این خانواده به غیر از سهیل هیچ کسی شاگرد و دست‌بابا نبود. من و سعید در فرودگاه بین‌المللی غرف‌های کوچکی داشتم. غرف‌هایی از بازی آرکید یا همان بازی‌های چنگکی.

به محض رس‌یدن کفگیر چوبی ننه‌م‌ی به بازویم به خودم آمدم.

باز که و ایستادی سر سفره نون خوردن خواهر برادراتو می‌پایی. مگه صد بار نگفتم موقع غذا خوردن نب‌ایست

ی بقیه رو بپ‌ای‌ی؟

به کمرم کوب‌ید و انگوری که از باغچه‌کنده بودم را از دستم گرفت و ادامه داد:

برو بیش‌ین‌یه گوشه سفره تا برات غذا بکشم.

از بین جمع‌یت‌ها لی‌خانه‌که سه تا از خواهره‌ایم و دو تا برادرها‌یم بودند، رد شدم و گوش‌های نشستم.

ننه‌م‌ی برایم کاسه آبگوشت چرب و پر از دنبه‌ای کشید و دست به دست به دستم رساند. نان تازه‌ای که از نانوایی خریده بودم را به دست ساحل خواهر آخرم که دو سال از من کوچک‌تر بود دادم. از نان خشکی که وسط سفره بود نیم قرص‌کندم و داخل کاسه آبگوشت تیل‌یت کردم.

خوب که نان خشکم تر شد قاشقی از آن پر کردم و همراه با سبزی خوردن داخل دهانم گذاشتم. طعم‌ل‌یم و ی‌عمانی و تند‌ی سبزی داخل دهانم حس خوبی تزریق کرد. ننه‌م‌ی سهم هرکسی را داخل بشقابش گذاشت و دستش داد و آخر سر هم دی‌زی سنگی بزرگی که داخلش آبگوشت بود را وسط سفره گذاشت و گفت:

منم آدمم‌می‌خوام غذا بخورم. هر کی بازم خواست خودش برداره.

سمت پسرانش که من و سهیل و سع‌ی د بودیم چرخید و گفت:

غیر از شما سه تا. قاشق دهنیتون رو، دست‌ای چرکتون رو تو دی‌گ سنگی نمی‌کنین که با قاشق داغ زدم رو دستتون.

از صبح تا شب آنقدر به ما امر و نهی می‌کرد که انگار ما هنوز هم پسران شش ساله‌هاستیم. بعد از خوردن آبگوشت و نان‌ت‌یل‌یت داخل کاس‌هام عین‌گربه‌کمین کردم تا بقیه غذایشان را میل‌کنند و وقتی مطمئن شدم دیگ سنگی را جلو کشیدم و از داخل آن استخوان و قلم‌هایی که مادر برای رمق‌دادن به آبگوشتی داخلش ریخته بود را

بیرون کشیدم تا بعدا دلی از عزا در بیاورم. گوشت و سیب زمینی و نخود لوبیایی که مادر سهمم داده بود را داخل دیگ ریختم و با گوشت کوب به جانشان افتادم.

همین که از استخوان های دنده کنار دستم که دورشان چربی و گوشت بود و قلم های ی که داخلشان مغز بود غافل شدم سهیل و سعید همه را هاپولی کردند. تنها چیزی که برایم گذاشته بودند ی ک دانه قلم کله گوشتی کنده شده بود. غ ریدم:

. آقا یون سگ. حداقل یه دونه کامل م یذاشتین واسم.

سهیل دنده گوسفن دی را به دندان نیشش کشید و گفت:

. آقای گربه در دی زی باز بود و رفتی سرش حداقل حیا داشته باش بذار ما هم سهم داشته باشیم.

ننه محی خندید و رو به بابا سرمد گفت:

. پسر که نیستن سگ زا یدم سگ. سر استخون دعوا می کنن.

بعد هم هر هر خندیدند. قیافه سهیل و سعید در آن لحظه دیدنی بود. شرف و آبرویشان جلوی ش ایان دامادمان رفته بود. ریز ریز خندیدم و ادامه غذا یم را خوردم .

ننه محی هر موقع که آبگوشت درست می کردی ک عده را ضی و یک عده ناراضی داشت.

خواهرهای محترم دوست نداشتند و ما پسرها سر دانه به دانه استخوانهای دنده گوسفندی دعوا می کردیم. بعد از تناول کردن شام لذت که ننه محی مادرگلم تدارک دیده بود هر کسی یک گوشه ای نشست. من هم سمت آشپزخانه رفتم و انگوری که کنده بودم را شستم و شروع به خوردن کردم. همان موقع سعید سر رس ید. چند دانه خورد.

با شیطنت سمتش چرخیدم و گفتم:

. خوب مالیه، با ید ننه محیو غافل کنی م و خمره توزیر زمی نوپر کنیم.

ریز ریز خندید. خوب منظور من را فهمیده بود. همان موقع ننه محی عین اجل معلق سر رسید و گفت:

. خمره براچی ؟

همین که خوشه انگور را بین دستانمان دید و سع ید نیش بازش را نشانش داد شروع به جیغ جیغ کرد.

. بی حیاها... ما تو این خونه نماز می خونیم. حق نداری ن غلط زیاد ی بکنی. والا به باباتون می گم حالتون کنه.

به پای سعی دکوب ید م. نیشش را س ریع جمع کرد. ننه محی که رفت سمتش چرخیدم و گفتم:

. نمی تونی نیش تو جمع کنی؟ بره به بابا بگه جل و پلاسمون وسط کوچ هاس.

هنوز هم می خند ید:

. نمی گه. پارسا لو یادت رفت برای این که ملوک خانوم همسایه نفهمه کمکمون خمره رو بردش تو انباری. بعدم بابا

هرچی می گفت زن بو میوه گند یده م یاد می گفت آشغالا رو نبردم دم در.

حق با سعید بود. مادر در نود درصد کارهای خلافی که می کردیم کمکمان می کرد. چون عقیده داشت اگر آبروی پسرم برود گربه سیاه سرکوجه هم زنش نمی شود. پس حسابی برایمان آبرو داری می کرد، تا شاید بعدا برای خواستگاری رفتنش فرجی بشود.

بعد از این که از آشپزخانه بیرون زدی م سمت خانواده رفتیم. بساط بساط چای و بگو و بخند بود. ساناز اما یک گوشه دراز کشیده بود و دست روی شکمش می کشید. به احتمال زیاد این ماه فارغ میشد. مادر برایش تخم شربتی برد و به زور به خوردش داد. اعتقاد داشت که تخم شربتی باعث خنک شدن و عدم زردی گرفتن پسر ساناز م یشود. بعد از این که سالن خلوت شد و همراه با برادرها به اتاق رفت یم.

اتاق ما سه نفر یک جا بود و این اتاق داستان های زیادی داشت. اگر قرار به تنبیه و کتک زدن کسی بود آن دو نفر نیز همراهش تنبیه می شدند. اگر قرار بود بخند یم همگی با هم می خند ید یم. اگر قرار بود تا دیر وقت بیدار بمان یم با هم بیدار می ماند یم. همه چیز خیلی خوب می شد اگر هشت سال پیش سهیل باعث و بانی آن بلا نمیشد.

سهیل و سع ید تخت دو طبقه داشتند و من تخت تک و هم سطح با زمین. هر دویشان روی تخت من نشستند. سع ید گفت:

. نقشه فردا چیه؟ سرم را بین

دستانم گرفتم.

. به خدا نمی دونم.

سهیل با بد خلقی گفت:

. به خدا می رفتیم دزدی می کردیم راحت تر بودیم. اینجوری اصلا از پایه خرابه قضیه.

سرم را بلند کردم و تند و تی ز نگاهش کردم و گفتم:

. که گی ربیافتی م و همین یه ذره آبروی ی هم که بابا جمع کرده بره ؟ سعید عصبی شده

بود .

. نه که حالا گیر نیافتادیم؟ رسما اون یوسفی قرمساق روزی ده بار زنگ می زنه. روزی دو بار محافظا شو می فرسته. کم
ازمون کار کشید؟ فکر می کن ی الانشم آبرو بابا نرفته؟ اگه بابا بفهمه ما چه غلطی تو فرودگاه می کنی م در اتاقو می بنده و
با بنزین آتیشمون می زنه .

حق با سعید بود. اما سهیل، سهیل که از همه ما بزرگتر بود گاهی غیر منطقی فکر می کرد و عمل می کرد و به خاطر بی
فکری او بود که ما هشت سال تمام است در مضیغ هایم.

با صدای دینگ مس یچی که روی گوشی سعید آمد همگی ساکت شدیم. به محض دیدن مسیج گفت:

. بیا خود پدر سوختشه. حالا چی بگم ؟

ایستادم و گوشی را از دستش گرفتم. نوشته بود: « فردا ساعت دوازده همون ج ا یهمیشگی هر سه تا کله

پوکتون باش ید. کارتون دارم» .

تلفن سعید را به سمت سهیل پرت کردم و گفتم:

. بیا تحویل بگ یر. سعید کم بود حالا می خواد از هر سه تامون کار بکشه و مدرک علیهمون جمع کنه.

سهیل ایستاد و با عصبانیت گفت:

. میگی چه غلطی کنم؟ ...

در دهانش را محکم گرفتم. آنقدر صدا ایش بلند بود که اگر ننه محی یا هرکسی می فهمی د کارمان ساخته بود. ریلکس گفتم:

. ما اونى که میخوادو پیدا می کنیم. بهش بر می گردونیم و خودمون رو خلاص می کنیم. ساکت باش... چیزی نمونده.

در دهانش را برداشتم. نفس عمیقی کشیدم و کلافه از اتاق بیرون زدم. لابد برای کشیدن سیگار باز هم کما فی سابق به کوچه پناه برده. اگر ننه محی می فهمید دودمانش را به باد می داد. برای این که بقیه چیزی از قضی ه سیگاری شدن سهیل بو نبرند من و س عید هما نجا داخل اتاق ماندیم.

شب را به سختی صبح کردم. نگران همه چیز بودم. اگر قضی ه به خانواده می کشید یا ب لای سر یکی از اعضا ی خانواده می آمد نمی توانستم خودم را ببخشم. از این پهلو به پهلو ی دیگرم غلتیدم. فکرهای زیادی در مغزم پیچیده بود .

فکرهای منفی از فکرهای مثبت جلوزده بودند و مثل خوره به جان مغزم افتاده بودند. حوالی ساعت سه ن یمه شب بود که به سختی خوابم برد .

با صدای ننه محی زیر پلک های سنگینم را باز کردم. دست به کمرم بالای سرم ایستاده بود و می گفت:

. پاشو دیگه. اینجور که تو کار می کنی فردا پس فردا شکم زن و بچهات خالی می مونه که .

پتو مسافرتی نازک را روی سرم کشیدم و غرغر کردم.

. خوابم میاد ننه.

صدای آرامی گفت:

. برو مامان ما بیدارش می کنیم.

تا پلک های به هم چسبیده هام را باز کردم دو نفر عینهو هوار روی سرم آوار شدند. سعید به سهیل می گفت:

. بگ یر دهن شو بگ یر دهن شو.

سعید پا شد و روی دهانم نشست. ح تی نمی توانستم به درستی نفس بکشم. جوری دس تنها و پاه ایم با آن پتوی مسافرتی به هم بسته شد که حتی نمی توانستم سانتی متری تکان بخورم. بعد از این که کار خودشان را کامل کردند از اتاق بیرون زدند. حتی در دهانم را هم بسته بودند. به سختی روی زمین عین کرم خزیدم و از اتاق بیرون زدم. ساحل از خنده روی مبل ضعف کرده بود. با چشمم برای تک تکشان خط و نشان کشیدم. صبا که مهربان تر بود جلو آمد و دست هایم را باز کرد. سمتشان برگشت و با اخم گفت:

. قصد جون شو کردین ؟ سهیل

هرهر خندید و گفت:

. فردا نوبت خودته که فوضولی نکنی خواهر کوچیکه.

صبا با مگس کش سمتش خی برداشت که با آمدن ننه محی عقب گرد کرد. ننه محی گفت:

. چه مرگتونه باز عین سگ و گربه ریختن شکم همدیگه ؟

ایستادم و برای عوض کردن جو ننه محی را بغلم گرفتم و بالا کشیدمش. قاه قاه خندید و گفت:

. بذارم پاین سامی. بذار پاین والا فرش و زندگی رو خراب می کنم.

از بس می خندید سرخ شده بود. با خنده گفتم:

. از بس بابا سرمد کولت نکرده برای ه متر ارتفاع ضعف می پری.

چنگ انداخت به دستم و با قهقه دندان هایی که یکی در میان افتاده بود را به نمایش گذاشت.

. خدا بگم چیکارت نکنه. منو بذار پاین. داری همه جاموله می کنی.

فهمیدم که دستم بدجاست و له شده. پ این گذاشتمش. هنوز هم می خندید و خودش را چنگ کرده بود. خی لی شل

و قلقلکی بود. دست به پهلوهاش می زد روی زمین می خوابید و دو ساعت می خندید آخر سر هم از خنده ی

زیاد خودش را خیس می کرد. به سختی تا دستش وی رفت و از همانجا به عمه محبوبه کل ی فحش داد.

به پای ساحل کوبیدم و گفتم:

ورپریده تا مامان داره قضای حاجت میکنه برو سفره رو بنداز.

لپ بادکنان رو از من گرفت.

به من چه صبا بره.

لجهاز و لوس بود. ته تغاری خانواده با هیچ کدامان نمی ساخت و دختر عزیز بابا سرمد بود. کافی بود تا بابا یک کم متوجه بد رفتاریمان بشود روزگار همهمان را س یاه می کرد. صبا ایستاد و گفت:

این چش سفید وقتی بره خونه شوهر شوهرش فردا صبح پیش فرستاده.

از غرور زیاد حتی نگاهمان هم نمی کرد. بابا سرمد را که دید درشت و ریز، همه چیز را کف دستش گذاشت.

پشت سرش ایستادم و لپ های تپلش را کشیدم و گاز محکمی به گوشتی لپش گرفتم.

مدام جیغ می کشی د. زیاد از حد حساس بود و تمام صورتش دانه های ریز زد. بعد از خوردن صبحانه سوار پژو آرد ی بابا سرمد شد یم و خودش را با نیسان آبی رنگش سرکار فرستاد یم و به سمت مکان قرار رفتیم.

یوسفی با آن دماغ قوز دار. پاها ی دیلاق. موها ی فرفری و چشم های وق زده اش روی صندل یاش نشسته بود و محافظ های قلچماقش هم دورش ایستاده بودند. به محض دیدن ما اشاره زد تا محافظ ها یش ما را بازرسی بدنی کنند. بعد از بازرسی جلو تر رفت یم.

سهیل و سعید پشت سر من ایستادند. یوسفی ایستاد و گفت:

می بینم که امروز بچه آخری خونواده رو جلو انداختین؟ یعنی اینقدر بزدلی ن که یه بچه رو پیش می ندازین؟

دست روی یقه پیراهنم کشید و گفت:

اون روز شونزده سالم نبود بچه. چرا می خوایی تاوان این دوتا احمقو تو پس بدی؟ دستم را مشت کردم. به شکم

تختم چسبید و خندید.

هرچند وقتتون تا آخر هفته تمومه و خوشبختانه سفته ای هم توی شهر نمونده که امضا نزده باشین. اگه وقتتون

تموم شد و اون چیزی که خواستم به دستم نرسی د.

مکت کرد. سرش را جلوتر آورد و سمت گوشم ولی بلند گفت:

. خواهرت ساحل رو صیغه یک ساعته می کنم واسه خودم. فکر کنم بتونه کاری کنه که بی خیالتون بشم.

عصبی شدم و مشتم را بالا بردم و محکم روی صورت شش تیغهاش فرود آوردم. سمتش خم شدم و تا به خود آمدن محافظ درشت هیکلش مشتم بعدی را محکم تر زدم .

محافظش من را پس کشید و مشتی خرج صورتم کرد. یوسفی ایستاد و اشاره زد تا هر سه مان را بگیرند. سمتمان چرخید و گفت:

. آگه تا یک هفته به من بدهیتون رو ندادین زن و مردن می شناسم کل خانواده رو با هم می برم اونجا که عرب نی انداخت.

و در نهایت جلوتر آمد و سمت گوش من گفت:

. در ضمن فکر نکن بدهی این مشتی که به من زدی اینجوریا صاف میشه. یه جوری وارد کثافت کاری می کنمت که نفهمی از کجا خوردی.

اشاره زد و یکی از محافظانش بسته های مواد را دستش داد. سمتمان چرخید و گفت:

. این مواد باید تا یک هفته دیگه ب بین بازار پخش بشه. آگه نشه دیگه اون چی می کنی که خواسته بودم راضی م نمی کنه. اینو یادتون باشه.

جلوتر آمد و رو به من گفت:

. قید اون فرودگاه و اون بازی های مسخره رو می زنی و می ری و دست آقات. توی اون بازاری که روی گاری میوه می فروشه. و ای میستی و یواش کی واسم بازاریابی می کنی. والا بهت رحم نمی کنم سامی. به خدا بهت رحم نمی کنم.

بسته ای مواد در دست دیگرش گرفت. دستم را گرفت و مواد را کف دستم کوبید.

. این سهم تو. این محافظ ها هواتون رو از دور دارن. وای به حالتون خطا کنید. پدرتون، مادرتون، عزیزانتون، شانتیا خواهرزاده پنج سال هات. هیچ کدومشون رو نمی بینین.

محافظ‌ها یش دورمان را گرفتند. خیلی ریلکس سمت ماشینش رفت. سوار شد و عینک دود یاش را روی چشمانش زد و از آنجا دور شد.

نفسم به سرعت در رفت و آمد بود. بعد از این که محافظ‌ها رفتند سمت ماشینشان دویدم و داد زدم:

. و ایسی ن خدا لعنتتون کنه.

روی زمین خاکی فرود آمدم. فکر این که خواهرم دست این مرد حرام لقمه بیافتد، چهار ستون بدنم را می لرزاند. اشک چشمانم را پر کرده بود. سرم به شدت تیر می کشید. سهیل دست سمتم دراز کرد تا از جا بلند شوم که داد زدم:

. ولم کن.

با کمک دست‌ها ایم از جا بلند شدم. آنقدر عصبی و کلافه بودم که هیچ چیزی مانع از فوران خشمم نم‌یشد. دست روی اشک‌ی که به پهنا ی صورتم می بارید کشیدم و سمت ماشین بابا سرمد رفتم. سوار شدم و مستقیم به سمت خانه دکتر راه افتادم. نمی توانستم حقیقت ماجرا را به ماهرخ بگ‌ویم برای همین با اید هر جوری که بود و با هر ترفندی که بود در این یک هفته به خانیشان می رفتم و آن چ‌یزی که در آن خانه سهم من بود را پس می گرفتم.

بین راه ایستادم. با بطری آب معدنی دست و صورتم را شستم و از صندوق پیراهن مشکی رنگم را پوشیدم. عطری که داخل داشبورده بود را در آوردم و به همه جای بدنم زدم. به میلاد زنگ زدم و خواستم هر جوری شده ماشین پدرش را باز برایم بیاورد. یک کم غرزد ولی خیلی زود را ضی شد.

بعد از تعویض دو ماشین سوار شدم و داخل کوچهایی که دکتر یکی از ویلاهای لوکس آن منطقه را داشت منتظر ماندم. نیم ساعت منتظر نمانده بودم که ماشین ماهرخ را در حال بیرون آمدن از وی لا دیدم. گاز دادم و قبل از این که داخل کوچه بیچد روب‌ه‌رویش ترمز زدم.

ترسید و ترمز محکم می گرفت. سرش را از ماشین بیرون کرد و داد زد:

. این چه طرز رانندگیه؟ خر سوار شدی؟ از ماشین

پیاده شدم. متعجب گفتم:

. بازم تو؟

سرگذشت یک و لبعهد 2
لبخند ساختگی روی لبم نشاندم و گفتم:

.انتظار نداشتم اینجا ببینمت کوچولو.

غرید:

.من کوچولو نیستم. یه جوری میگه که انگار خودش سن نوح رو داره.

سمت ماشینش رفتم و سرم را از شیشه داخل کردم و گفتم:

.غیر از اینه؟ خوشگلی کوچولو هم هستی.

متعجب سمتم چرخید. چشمکی زد و گفتم:

.تازه گواهینامه گرفت ی؟ داری پدر ماشینو در میاری که.

پلک های ش را روی هم فشرد.

.به توجه ؟

کارت ویزیت تقلبی که قبلا با متین درست کرده بودم را روی صفحه کیلومترش گذاشتم و گفتم:

.دلت تنگ شد زنگم بزن. خیلی با هم فاصله نداریم قول می دم زود پیام.

همین که سمت ماشینم رفتم صدای ش را از پشت سرم شنیدم.

.امی ر صبر کن.

چرخیدم. از ماشین پیاده شده بود. جلوتر آمد و گفت:

.حالت خوبه؟ به خاطر مادرت ناراحت بودی!

لبخند تلخی زد و گفتم:

.مجبورم خوب باشم.

. امشب تولدمه. خوشحال میشم تو هم بی ای. البته نمی خوام بهت اصرار کنم. شای د عزادار باش یو دوس نداشته باشی جای شلوغ بری.

. عزا داری به دله. تو ی دلت که مشکی بپوشی ه یچ وقت نمی تونی از ته دل شاد باشی.

یک کم مکث کردم و چشمکی زدم.

. حالا چند ساله م یشی به سلامت ی ؟ . هجده.

جفت ابروها یم همزمان بالا پ رید.

. پس گواهینامه هم نداری!

. نه ولی فردا واسش اقدام می کنم که بگیرم.

به ماشین پشت سرش اشاره زدم.

. پس چجوری... ؟ حرفم را قطع

کرد و گفت:

. بابا گفت تصادف هم کردی اشکال نداره. بگو گواهینامه رو تو ی خونه جا گذاشتم تا من پیام صحبت کنم حل بشه.

نفس بلندی کشیدم و روی صورتش بازدم نفسم را فوت کردم.

. عجب.

ش را بستم و گفتم:

همان موقع نقشه ای به ذهنم رسید و سریعاً در ماشین

نمیشه. برو بذارش تو خونه. من می برمت هر جا بخوایی بری. یه موقع تصادف می کنی.

اخمی ساختگی کرد و گفت:

. خودم می رم. جای خاصی نمی خوام برم. یه خری دویه آرایشگاه بیشتر نمونده. خرید هم یه کم چیز میز و اسه تولده که سر راهمه.

دست به سینه گفتم:

. حالا هرچی. من نمیخوام کسی که بهش دل دادم تصادف کنه.

مات صورتتم شد و نالید:

. چی گفتی؟

یک قدم فاصله بینمان را کم کردم.

. شنیدی میگن عشق توی یک نگاه؟ من عاشقتم. بد جورم عاشقتم. دو روزه تو بدبختی هامم دارم بهت فکرمی کنم. حس میکنم نیمه ای قلب منی.

بدون پلک زدن نگاهم می کرد. دختر زیبا و لوندی بود. چشم های روشن. موه ای بلوطی رنگ و آراسته شده. آرام نالید:

. می فهمی چی میگی؟

جلو تر رفتم. حالا درست پنج سانتی متر صورتش بودم. مصمم گفتم:

. بیشتر از همیشه می فهمم. می خوام وقتم رو کنارت بگذرونم. من خیلی تنهام ماخر.

تو هم تنهام نذار.

و بی هوا به سمت آغوشش پرکشیدم. باز هم همان نقش هی قبلی و باز هم من همان بازیگری بودم که می توانست به خوبی نقش بازی کند. غمزده از من جدا شد و به چشمانم زل زد و گفت:

. یک کم آشنا بش یم. بیشتر بشناسمت. البته آگه ممکنه. اینجورپی یه وی شوکه شدم اصلا!

لبخندی زدم.

. دیوونه ای این چه حرفیه؟ تو صد سالم بخوای من واست صبر می کنم.

خندید و دست به اشکش کش ید.

. دیوونه اشک منو هم در آوردی.

آست ین مانتو یش را کشیدم و در ماش ین را برا یش باز کردم و گفتم:

. بشی ن همینجا من ماشینت رو می برم تو خونه پارک می کنم و میام.

خندید و گفت:

. باشه.

خم شدم و پیشانی ی بلندش را مهر کردم.

. عشق خودمی.

سمت ماشینش رفتم و سوار شدم. الان بهترین فرصت بود تا که از محیط خان هشان با خبر شوم. اما چ یزی که روبهرو یم قد علم کرده بود ب یشتر شبیه به عمارت بود. عقب عقب رفتم و دور زدم. ماشین را داخل پارکینگ مسقف خانه بردم و از ماشین پیاده شدم. به فضای عمارت نگاه کردم. همانجور که مبهوتش بودم در ورودی عمارت باز شد و پسر قد بلندی با من چشم توی چشم شد. اخم ه ایش را غلیظ تر کرد و س ر یعا خودش را به من رساند.

تو کی باشی؟

میشناختمش. به خوبی هم می شناختمش. همان روزی که آن اتفاق افتاد این پسر همراه ماخر بود. چشمکی زد و طلبکارانه سرش را تکان داد. به بیرون اشاره زدم و گفتم:

. ماه ماخر... من و اون.. ..

محکم هلم داد و گفت:

. تو گل می خوری اسم ماهرخ رو به زیونت میاری. حالیت ه چند سالشه؟ اون امشب تازه هجده سالش میشه. یک هفته هم نیست به ایران برگشته. چی میگی؟ یکدفعه صدای جیغ ماهرخ که خطاب به برادرش بود به گوشم رس ید.
. میعاد کاری باهاش نداشته باش. اون دوست پسرمه.

میعاد سمت ماهرخ چرخید و داد کشید.

. از کی تا حالا؟

ماهرخ جلوتر آمد و دستم را قلاب انگشتانش کرد. نگاهش به زخم گوشه لبم خورد و با خشم سمت میعاد چرخید:
. تو کردی؟

دستش را فشردم و آرام سمتش لب زدم:

. اون نکرده عزیزم.

رو به برادرش بلند تر گفت:

. دفعه آخرت باشه به امیر توهین می کنی.

میعاد جلوتر آمد و با خشم کنترل شد هاپی گفت:

اینج اهر کی هر کی نیست. کاروانسرام نیست هر کی رس ید ب یاد تو ماهرخ.

ماهرخ با جسارت کامل در حالی که گره دستش را دور دستم محکم ترمی کرد گفت:

اگه هر کی هر کی نیست تو چرا هشت سال پیش با دوست دخترت. دخت ری که نمی شناختی پاشد ی رفتی

آلمان؟ چرا بابا با ید به تو اجازه بده اما من نه؟ عصبی داد کشید:

. مگه تو تا همین هفته پیش خارج نبود ی؟ پس فرقمون چیه؟ به من اشاره زد و گفت:

. با دوست پسرم نبودم که.

پایش را روی زمین کوبید و گفت:

. ماهرخ تو بعد از شش سال تازه به ایران برگشتی چجوری تو این یک هفته که دو روزشم ب بیرون نبود ی به

این پسر اعتماد کرد ی؟

ماهرخ سمتم چرخید. لبخند پررنگی زد و با جسارت بیشتر سمت برادرش چرخید:

. این پسر اسم داره میعاد. اسمشم امیره. بهش عادت کن قراره خیلی کنار من ب بینیش.

تازه با هم آشنا شدیم اما این آشنایی قراره طولانی شه.

میعاد بیخیال از ماهرخ دور شد و گفت:

. هر غلطی خواس تی بکن. بعدا زمی ن خوردی میعاد نیست بلندت کنه ها.

وقتی رفتنش را دیدم سمت ماهرخ چرخیدم و گفتم:

. عشقم یه لیوان آب داری بهم بدی؟ گلوم خشک ید.

خجالت زده به خان هشان اشاره زد و گفت:

بیا بریم بهت بدم .

پشت سرش راه افتادم. سمت آشپزخان هشان رفت. این خانه بر خلاف تصورم ب یش از حد بزرگ و لوکس بود.

نمی توانستم سراغ اتاقش را بگیرم. نمی توانستم ب یش از این پررو باشم .

سینی به دست سمتم آمد . یک لیوان آب میوه داخل یک لیوان و یک لیوان آب داخل لیوان دیگر داخل سینی ط لایی رنگ بین دستانش بود. با لرزش دست سینی را روبهرویم گذاشت و گفت:

. بفرما اینم آب و آبمیوه.

به رسم ادب چیزی که خواسته بودم را برداشتم. جرعه ای آب نوش یدم و لیوان را سرجایش گذاشتم و ایستادم.

. ب ریم خانوم ی ؟

ایستاد و لبخند پرنگی تح ویلم داد. خجالت زده گفت:

. نمی خوامی ب شینی ؟

علت خجالت کشیدنش را به خوبی فهم یده بودم برای همی ن چشمکی زدم و گفتم:

. نه عزیزم. یه وقت دیگه. الان جا برای نشستن و رفتن زیادهست.

با هم سمت در عمارت رفتیم. سمت سقف سر بلند کردم و در دل گفتم: « خدای اخودت هوا دارم باش. دل این

دختر و نشکنم و زود همه چیز تموم بشه» .

در عمارت را بست و هر دو سمت ماشینم رفتیم. سوار شد و به مغازهایی که وس ایل تولد و آتش بازی می فروختند رفتیم. خ رید کرد و من به رسم ادب تمام پول ه زینه های یش را پرداخت کردم تا بلکه بتوانم آن عروسک لعنتی را به دست بیاورم.

بعد از خرید سمتش چرخیدم و پیشنهاد دادم .

. پای ه ای ببرمت یه جایی ب ریونی شهر ما رو بخوری ؟ انگشتانش را

درهم قلاب کرد و گفت:

. آخه من اهل غذاها ی چرب ن یستم عشقم.

سمت ش چرخ یدم.

. اینبار به خاطر من. قول می دم خوشت بیاد.

بعد از این که رضایت داد به سمت بریانی خوبی که میشناختم رفت یم. دو دست ب ریانی همراه با جگر سفید سفارشی و مخالفاتش سفارش دادم. داخل فضای رستوران منتظر سفارشمان مان دیم. بوی خوش بریانی مشامم را پر کرده بود ولی ماهرخ ناراحت به نظر می رسید. خن دیدم و گفتم:

. تا حالا ب ریونی نخوردی؟ خجال

تزده گفت:

. نخوردم.

گارسون سررسید و سفارشمان را روب هریمان گذاشت. اشاره زدم تا قبل از سرد شدنش طعم خوبش را بچشد. خیلی دلم می خواست پیازی دستم بگیرم و روی سرش بکوبم و همراه با بریانی چرب و روغن یام بخورم ولی مراعات کردم و به قول متی ن خودم را با شخصیت و جنتلمن نشانش دادم .

ماهرخ لقمه اولش را با اکراه خورد. صورتش را در هم کشید و می جوید. چند لقمه ای خورد و دست از خوردن کشید. متعجب پرسیدم.

. خوشت ن یومد ؟

. چرا خوشمزه بود. من خیلی کم غذا هستم .

. آهان.

چند لقمه ای خوردم و به طبع از او بی خیال غذا ی خوشمز هام شدم. روحم اما درون لقمه به لقمه بر یانی نصفه خورده که روب هرویم بود مانده بود ولی جنتلمن بودن اجاز هام نمی داد بیشتر بخورم.

ساعت حوالی سه و نیم ظهر بود. ماهرخ رو به من کرد و گفت :

- امیر... عزیزم...

سر بلند کردم. اولین بار بود ای نقدر مست قیم نگاهش می کردم. زیر لب گفتم:

- جانم ؟ - همیشه من رو بب ری آرایشگاه؟ وقت قبلی گرفتم و قتم م پره.

- چشم.

ایستادم و تا آرایشگاه همراه یاش کردم. قبل از پیاده شدنش آدرسی روی کاغذ نوشت و روی داشبورد گذاشت و گفت:

- باز می گم عزیزم. اگه ناراحتی. اگه غم مادرت اذی ت م ی کنه نیا. قول می دم ناراحت نشم.

دستش به سمت دستگ پره در رفت که صدا یش زدم.

- ماهرخ.

سمتم چرخید. دست بردم و طرهایی از موه ایش را که روی چشمش بود پس زدم و گفتم:

- خیلی دوست دارم یادت نره.

سر به زیر خندید و از ماشین پ یاده شد. به رفتنش خ پره شدم. من آدم بد ی بودم ؟

نباید با احساساتش بازی می کردم؟ خوب چه کنم؟ ده م یل یون دلار بدهی کم پولی نبود و من عادی توان بازپرداختش را نداشتم. پس چیزی که یوس فی می خواست را بر ایش میبردم. با ید این کار را تمام می کردم.

سمت خانه خودمان راه افتادم. بین راه کل فکرم درگیر ماهرخ بود. درگیر این که اگر روزی ساحل به خاطر شخصی
هما نظور که ماهرخ جلوی برادرش ایستاد جلوی من حاضر به جوابی کند می توانم تحمل کنم و کاری به کارشان
نداشته باشم؟ یا دکور آن پسر را میکوبم و از نوم یسازم؟

رگ های روی دستم برجسته شده بودند. شاید از نشان ههای غیرتی شدنم بود.

از ماشین پیاده شدم و داخل خانهمان رفتم. لباس هایم را با لباس مناسب تری عوض کردم و بی آن که ننه محی یا
خواهرانم متوجه حضورم شوند از خانه بیرون زدم و به سمت بازار رفتم.

دورادور بابا سرمدم را دیدم که در آن آفتاب برهوتی ایستاده بود و داد می زد:

بدو بدو حراجش کردم. گوجه و خیار و زردآلود حراجه بدو بدو.

عرق از سر و صورتش می ریخت و من اینجا داخل ماشین لوکس پدر میلاد نشسته بودم و باد کولر ماشین روی
بدنم می خورد.

چجوری می توانستم بد باشم؟ چجوری می توانستم ساده از کنارشان رد شوم؟

سهیل هم دستک می از بابا سرمد نداشت و با داد و بیدادی که راه انداخته بود بازاریابی می کرد. ماشین را گوشه
خیابان پارک کردم و داخل بازارچه خیابانی محل همان شدم.

اینجا جنوب تهران بود و هر روز هفته بساط گوشه خیابان با مجوزی که از شهرداری گرفته بودیم برپا بود. در اصل
همه افراد شاغل در این بازارچه خیابانی مجوز داشتند. افرادی که بضاعت کرایه کردن مغازه را نداشتند و به همین
بازارچه که زیر نظر شهرداری و مالیات سالانه اش بود پناه آورده بودند. بابا سرمد اما بضاعت داشت. وضع مالیمان
هم نه بد در

حد جل و پلاسی بود و نه خوب و عالی ولی همیشه می گفت ب اید خاکی باشی، بین مردم محله باشی. لوتی باشی. بین این کوچه بازار حلال تر از هر جا میشود رزق و روزی بدست آورد. عقیده داشت که اینجا نرخ را پ ای ن ترم پیری و به ج ای سود بیشتر دعا ی خیر بیشتری بدرقه راحت م یشود.

الحمدالله از صدقه سر دعا ی خیر مردم همیشه فروش خیلی بالایی داشت. حتی دو برابر بیشتر از مغازه دارها . دستی به پیراهن چهارخانه سفید مشکبام کشیدم و جلوتر رفتم. کنار سهیل ایستادم. انگار اینجا آنقد رها هم که من و سعید فکر می کردیم بد نبود!

سعی کردم عین سه یل باشم و عین او بازریایی کنم. داد زدم:

. بدو بدو حراجه ...

بابا سرمد سمتم چرخید. تا به امروز ن دیده بودم حضور من در مکانی باعث به وجد آمدنش شده باشد، اما امروز به وجد آمده بود. سهیل خندید و گفت:

. بی ن کی اینجا س. پسر درس خون بابا.

خندیدم و گفتم:

. مسخره میکنی ناکس ؟

پیشبندی دستش گرفت و دور کمرم پی چید.

. بی ن داداش قشنگم برای اینج ا بودن بای د اول از همه ای ن پیشبند رو ببندی. بعدش میری بار جدید از تو ماشین م یاری م یچینی روی میز و عین ما داد میزنی حراجه. سخت نگیر فقط.

خندیدم و سمت ن یسان بابا رفتم. از قسمت بار ماشینی چند تایی صندوق چوبی زردآلو بیرون کشیدم و روی هم چیدم. دستم گرفتم و به سختی سمت غرف همان رفتم.

صندوقها را به آرامی روی سینیهای پری دار و آلومینیومی روی میز خالی کردم. بابا سرمد در حالی که نگاهش هر از گاهی روی زخم گوشه لبم میلغزید به صندوقهایی که آورده بودم اشاره زد و گفت:

. اونا رو بده بابا. بعدا جمع م یکنیم میبریم م یدیم به صندوق داره ازمون م یخره.

صندوق های چوبی را دست بابا دادم و شروع به بازاریابی کردم. همه جور آدمی آنجا بود، از فقیر گرفته تا غنی. نزدیک ساعت دوازده و نیم بود که خانم میانسالی که لباس های مندرس و چادری رنگ و رورفته و زاغ شده به سر داشت روبروی بابا ایستاد و گفت:

. بابا سرمد گوجه و خیار کیلویی چند ؟

بابا نگاهی به دستش کرد. اندازه پنج هزار تومان بیشتر همراهش نبود. خجال تزده دستش را زیر چادر کرد. بابا لبخندی زد و گفت:

. ما م یدیم کیلوی سه و لی خانم علای ی چون شم ای و مشتری دائمی مایی کیل و پی دو و پونصد می زنم راضی باشی.

و تند تند برای آن خانم کیس هاش را پر کرد. حتی چیزی بیشتر از وزنی که خواست و جوری خیار و گوجه را کشید که متوجه اضافه وزنش نشد. نایلون های خیار و گوجه را دست خانم داد و خانم پول را با لبخند به بابا سرمد داد و گفت:

. خدا برکتت بده.

. دست شما درد نکنه.

و پول را از دستش گرفت. بعد از دور شدن زن قسمت بابا سرمد یک کم شلوغ تر از من و سهیل شد. سهیل یواشکی حین این که اجناس بقیه را حساب م یکرد سمت گوشم گفت:

. بابا خیلی آدم حسابیه. تعجب نکن این چیزا رو که می بی.

سمت سهیل چرخ یدم و به چشم های براقش زل زدم. بغض در گل ویم و اشک در چشمانم جمع شده بود. آرام نالیدم:

. ما چه غلطی کنی م داداش؟ آبروی بابا نره ؟ سهیل سرش

را زیر انداخت و گفت:

. برای حفظ آبروی بابا از جونمونم می زنیم.

. اون مواد چی داداش ؟

. نمی دونم. ولی اینو می دونم که اسم بابا رو لکه دار نمی کنیم.

زیر لب گفتم:

. این کارو نمی کنیم.

سهیل سمت مشتی چرخید و کارش را راه انداخت. هر از گاهی بر می گشتم و به بابا سرمد نگاه می کردم. من

چطور تا به حال اینجا را ندیده بودم ؟

با دستی که به بازویم زده شد از جا پ ریدم. استکان چایی سمتم دراز شده بود. نگاهی به استکان چایی و نگاهی به مرد

حدودا سی و پنج چهل ساله که چایی تعارف می کرد کردم .

لبخندی به رویم زد و دست به بازویم کشید.

. بگ یر داداش. چایی تو این گرما می چسبه.

استکان چایی را از دستش گرفتم و روی میز گذاشتم. سمتش چرخ یدم و گفتم:

. ممنونم داداش.

دستش را سمتم دراز کرد و گفت:

. اسم من محموده .

به سمت چپ غرف همان اشاره زد و ادامه داد:

. اون سمت خوار و بار و حبوبات م یفروشم.

سر کج کردم و غرفه کوچکش را از نظر گذراندم. دستش را گرم گرفتم و فشردم:

. خوشبختم آقا محمود.

دستم را محکم تر فشرد و گفت:

. بگو داداش. ما اینجا همه با هم برادریم.

دستم را رها کرد. نیم نگاهی به سهیل که مشغول بود کردم و سمتش چرخیدم و گفتم:

. چشم داداش.

به بابا سرمد اشاره زد و گفت:

. پسر آخری حاج ی هست ی ؟ . بله.

بابا سرمد جلوتر آمد و گفت:

. کوچ یک شماست داداش محمود.

محمود دست روی سینه گذاشت و خم شد و گفت:

. مخلص یم بابا سرمد.

بابا دستی به بازوی محمود کشید. محمود سمت من چرخ ید و گفت:

. خاطر بابا سرمد خیلی عزیزه. خاطر بچه هاش بیشتر.

شبهه به محمود فقط بدون آنکه دست روی سینه بگذارم سر خم کردم و گفتم:

. بزرگوار ید.

محمود گفت:

. خدا حفظش کنه بابا. عین خودته. آقا و با مرام و مشتی.

بابا سرمد با غرور نگاهم کرد و گفت:

. کاش سرنوشتش مشتی باشه.

از معارف ههایشان خجالت می کشیدم و به رسم ادب سر بلند نکردم. محمود اجازه گرفت و از کنار ما مرخص شد.

- رخصت بابا سرمد.

- رخصت زیاد.

به غرف هاش رفت و مشغول شد. از چای می کشیدم و برای م آورده بود چشیدم. ذغالی و خوش طعم بود. ته مزه ی داری ن و هل می داد و درست عین حرف خودش توی این گرما عجیب غریب می چسبید.

استکان چایی را گوشه‌هایی گذاشتم تا تمی زکنم و به صاحبش برگردانم. کمک بابا سرمد و سهیل تا ساعت سه ظهر آنجا پشت غرفه مشغول خدمت دادن به مردم محل بودم. بعد از خلوت شدن بازارچه با کمک همسایه ها که تازه با تک تکشان آشنا شده بودم چادرهای برزنتی بالای سر اجناس نصب کردیم و هر کس گوشه ای نشست و شروع به خوردن ناهارش کرد.

من و سهیل و بابا سرمد هم روی چهارپایه‌های چوبی که از اوستا علی قرض گرفته بودیم نشستیم و کتلت‌ها را که ننه می برایمان درون ظرف همراه می‌دهد بود را همراه با نان تازه خوردیم. بعد از خوردن ناهار بابا سرمد پشت غرفه ها رفت. متعجب پشت سرش راه افتادم که متوجه شدم اهالی بازارچه برای خودشان مسجد محل را غرق کرده‌اند. بابا سرمد گوشه ای ایستاد و مشغول نماز خواندن شد. اما من!...

دست‌ها را بالا آوردم و نگاهشان کردم، حس کثیف بودن بند بند وجودم را گرفته بود.

من نماز خوان نبودم. پس س‌ریعا از آنجا دور شدم. سهیل کنار غرفه سمت خودمان پتو مسافرتی انداخته بود و روی زمین خوابیده بود.

به کل بازارچه نگاه کردم. چرا من اینجا بودم؟ چرا حس می

کردم با اینجا غریب‌هام؟

سمت سهیل چرخیدم چجوری می‌توانست اینقدر خونسرد و خودمانی بین این آدم‌ها باشد؟ آبروی بابا چه میشد؟

ساعت م‌را نگاه کردم حوالی چهار و نیم عصر بود. سمت خیابان دویدم و سوار ماشین شدم و به خانهمان رفتم.

به محض این که در سالن را باز کردم ننه محی از اتاقش بیرون پرید و گفت:

.سام ی اومدی؟ کجا بودی ننه؟

سر و وضع آشفته ام را، زخم گوشه لبم را که دید جلوتر آمد و گفت:

.اواخاک به سرم...چیشده؟ دست به گوشه لبم

گذاشت که گفتم:

.ننه محی خوبم.

.چرا لبه پاره شده؟ با پسرا دعوات شد هس؟ چیزی شد هس؟

همان موقع ساحل از اتاقش بیرون زد. لباس پوشیده بود و شیک کرده بود. اخم های م را در هم کشیدم و گفتم:

.کجا؟

دست به شال روس ریاش کشید و گفت:

وا، حالت خوبه؟ کتابخونه دیگه.

سمت ننه محی چرخیدم و گفتم:

.چرا این دختر تو خونه درس نم یخونه؟ زمان من از این سوسول با زیا نبود.

ننه محی از بازویم آویزون شد و گفت:

.مادر تو که گیرن میدادی؟ چیزی شد هس؟

نفس عمیقی کشیدم. دستی به سر و صورتم کش یدم. ننه محی راست می گفت من بهم ریخته بودم و این را خودم بهتر از هرک سی می دانستم. کلافه گفتم:

.باشه بابا مگه چی گفتم؟ نمی تونم نگران خواهرم باشم؟ ساحل جلو آمد و

گونهام را بوسید و گفت:

.آخه قربونت برم من مراقب خودم هستم.

سرش را گرفتم و پ یشانیاش را محکم بوس یدم.

.من می میرم اگه خار تو دستت بره آبجی کوچیکه. م یدونی که .

محکم بغلم گرفت و گفت:

.خدا نکنه داداش ی.

از بغلم ب یرون آمد. کلافه گفتم:

.م یدونم مراقب خودتی.ولی قول بده هوا ی خواهرم م نو خیلی داشته باشی.

نمیتوانستم بگ وی م روی خوشبخت یاش شرط بسته بودم. نمیتوانستم بگ وییم اگر آن امانتی را پس نم یدادم یوسفی آرامشمان را مختل می کرد. فقط از درون سینه می سوختم.

بعد از رفتن ساحل سمت ننه محی چرخیدم و گفتم:

من ی ککم دیگه میرم بیرون. شب برای شام نمیام. نگرانم نباشید.

صورت به چروک نشست هاش را برای اخ می تند و ت یز جمع کرد .

. کجا به سلامتی ؟ . یه ج اپی

قرار دارم.

. فقط قبل از دوزاده بیا اعصاب بابات بهم نریزه.

. چشم ماما نجونم.

سمت اتاقم رفتم و لباس ها ایم را از تنم در آوردم و داخل سبد لباس چرک ها ریختم. لباس تمیز دستم گرفتم و سمت حمام رفتم. بعد از دوش مفصلی که گرفتم و آرامشی که به خودم تزریق کردم آماده شدم و سمت آدرسی که ماهرخ داده بود راه افتادم.

مهمانی داخل باغ مجلی برگذار شده بود. ماشین را پارک کردم و داخل رفتم. آنقدر همهجا قاتی پاتی و شلوغ بود و صدا ی سیستم زیاد بود که سرگیجه گرفته بودم. عادت به این مدل مهمانی ها نداشتم. هرچ هقدر چشم می چرخاندم ماهرخ را پ یدا نمی کردم .

با صدای دست و سوت چرخ یدم. از راه پله اشرافی که وسط سالن بود و سر آن به طبقه ی دوم باغ متصل بود پایین آمد و برادرش همان پسر صبح هم دست تو ی دستش گرفته بود تا زم ین نخورد و شبیه یک پرنسس همراه یاش کرد. به وسط سالن که رس ی د خدمتکار ها ی آنکاره شده ی مراسم کیک تولدش را آوردند. شمع کیکش را فوت کرد و وقتی سر بلند کرد با من چشم ت و ی چشم شد.

جلوتر رفتم و چشم کی زدم .

. خیلی خوشگل شد ی.

لبخند دلفریبی زد. واقعا هم زیبا شده بود. درست شبیه به پرنسس های دیزنی. کادویی که با کمک و راهنمای ی متین گرفته بودم را روی میز گذاشتم و گفتم:

یه هدیه ناقابل.

پول زیادی نداشتم که کادوی خاص و آنچنانی بخرم و فقط توانسته بودم گردنبندی که با سنگ یشم و ورق های نازکی از طلا آذین شده بود بخرم. اول از همه کادوی من را باز کرد و با دیدن آن سنگ که به شکل ماه بود ذوق زده گفت:

. خیلی ممنونم ام یر. خیلی قشنگه.

کادوهایش را دانه به دانه باز کرد. کادوهای گران قیمت و لاکچری. آخر سر جلو آمد و سمت گوشم گفت:

. ممنونم بابت کادوت. امروز خاص ترین کادوی تولدم رو گرفتم ام یر.

لبخند تلخی زدم. زی ر لب گفتم:

. شرمنده ماهرخ. نرسیدم چیز بهتر بگیرم.

با خنده گفت:

. دیوونه شدی؟ خیلی قشنگه. عاشقش شدم. هی چ وقت از گردنم درش نم یارم. خیلی خاصه.

نفس عمیقی کشیدم. هرچند آن کادو هم برایم هزینه برداشته بود. اما کمر خم کن و سنگین نبود و فکر کنم برای خلاص شدن از بدهی ده میل یون دلاری که داشتم می ارزید.

ماهرخ به رسم ادب و دلبری لبش را مهر به صورتم کرد. صدای سیستم بالا رفت و همه عین زامبی ها وسط پیست ریختند.

ماهرخ هم وسط مراسم و نقل مجلس شده بود.

گوشه ای ایستادم و از نوش یدنی هایی که روی میز چیده بودند لذت بردم. یکدفعه یک نفر کنارم ایستاد. سمتش چرخ یدم. میعاد بود. با گوشت تلخی گفت:

مگه دوست پسرش نیستی؟ چرا اون وسط بینشون نمی لولی؟ جوابش را ندادم

که پرس ید:

. بچه کج ای؟ لهجه داری.

به دروغ گفتم:

. تهران یام.

قا هقاه خن دید. حالش خوب نبود. لیوانی که دستش بود را یکهو سرکش ید و سمت گوشم گفت:

. دروغ نگو پسر گل. از اون لهجه داغونت معلومه مال کدوم خراب شده هستی. در ضمن اینطوری نم یخورن گاو.

حرصم گرفته بود. او حقی نداشت تا به من و لهج هام و وجودم خدشه ای وارد کند. دست بالا بردم تا زیر فک خوش تراشش فرود بیاورم که ماهرخ دستم را کش ید:

. بیا وسط دیگه.

وسط مراسم رفتم و بین آن همه آدم خودم را به سختی جا دادم .

دست دور کمر ماهرخ انداختم و به خودم نزدیکش کردم. نگاهم کشیده شد به اندام خوش تراشش، حالم خوب نبود و هیچ چیزی را متوجه نم یشدم. دستم را نوازش وار به گونه های برف ماندش کشیدم و سرم را جلو بردم . همه جا تاریک بود و هیچ کسی متوجه این که ما چه غلطی می کنیم نشد .

دست های گره خورده اش را روی سین هام به قصد پس زدنم گذاشت و هل کوچکی داد .

می خواستم حرفهایی که برادرش به خوردم داده بود را تلا فی کنم. چنگی روی بدنم انداخت . یکهو ظهر و تمام اتفاق هایی که افتاده بود از جلوی ذهنم رد شد.

به کنار هلش دادم و دستی به پ پیراهنم کشیدم و صافش کردم. عصبی بودم. حالم خوب نبود. به چشم های رنگ روشننش زل زدم و سرم را چپ و راست کردم. بهت زده به من زل زده بود. از بین جمعیت خودم را ب بیرون کشیدم و سمت در پا تند کردم. حتی دیگر آن پسر تند خو، میعاد را آنجان دیدم. سمتم دوید و دستم را گرفت و داد کشید:

. کجا ام یر ؟

دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

. بذار برم.

من چه غلطی کرده بودم؟ چرا می خواستم تیشه به ریش های آبروی بابا سرمد بزنم ؟

بر پدر و مادرت لعنت یوسف ی، منی که سال تا ماه خوش گذرانیم در گوش های کارگاه متین و سگ مزه های خودمان ساز خلاصه م یشد اینج ا چه غلطی می کردم؟ ماهرخ جلوتر آمد و با بغض گفت:

. کاری کردم که ناراحتت کرد ؟ . من با ید

. برم.

آنقدر صدای سیستم زیاد بود که گوشهایم درد گرفته بود. دست روی گوشه ایم گذاشتم و سرم را پ این گرفتم. چشمانم را روی هم فشردم که ماهرخ جیغ کشید:

. بسه... کافیه.

صدای سیستم قطع شد و چراغ ها روشن شد. تلو تلو خوران جلوتر آمد و گفت:

. بهت گفتم چیشده ؟ قهقهه

زد و ادامه داد:

. نکنه تا حالا هیچ دختری بهت نزدی ک نشده که اینجوری ترش م یکنی؟

با مشت روی سینه ام کوبید و گفت:

. حرف بزنی لعنتی.

این دختر چه مرگش شده بود من هم ن می دانستم. فقط ای ن را می دانستم که دیگر گنجایش آن مکان منحوس و تحقیر شدن را نداشتم.

میعاد زنی ر باز ویش را گرفت و محکم کش ید:

. وقتی بهت می گم با آدم درستی رفیق نشدی حالتی نیست. معلوم نیست از کدام جهنم دره ای در اومده تازه به دوران رسیدی گدا گودول. حتی بلد نیستی نوشیدنی رو چجوری بخوره.

صبرم لب ریز شده بود. تحمل تحقیر شدن را نداشتم. دست بلند کردم و مشتی روی صورت قشنگ و صاف میعاد فرود آوردم. آنقدر محکم زدم که گوشه ای افتاد. کتم را چنگ کردم و از مهمانی خارج شدم.

پشت فرمان ماشینی نشستم و به سختی تا خانه رفتم. بی راه حواسم به ماشینی بابای میلاد بود. حتی بیشتر از خودم. این ماشین امانتی بود و اگر یک خش روی بدنش می افتاد بابای میلاد از فرق سرم پ این نم یآمد.

خرامان خرامان وارد خانهمان شدم. قدم هایم را یکی دوتا اشتباه برمیداشتم و تلوتلو میخوردم. آنقدر حالم بد بود که چشمانم فقط و فقط حوض وسط حیاط را می دید. قدم برداشتم و خودم را داخلش پرت کردم. دراز به دراز کف حوض خوابیدم.

آن سگ مصبی که خورده بودم نمی پرید و فقط باعث سرگیجهام شده بود. جیغ ننه محی را از فاصله چند متر می شنیدم:

. سرمد دزد نیست که. سامیه.

همین که چشم باز کردم بابا سرمد با چوب سمتم می دوید.

. بذار این چوبو فرو کنم تو حلقش زن. بذار حالیش کنم که نصفه شوی گوشت ما رو آنگون نکنه. «استعاره از

ترسیدن»

دوتا پا داشتم، دوت ای دیگر هم قرض گرفتم و از حوض ب یرون پریدم و سمت پشت بام خانه دویدم و چهارچنگولی از پله های نردبان بالا رفتم. بابا سرمد چوب به دست پشت سرم داد می کشید.

. ای توله سگ فکر می کنی دستم بهت نمیرسه؟ میام از روی پشت بوم پرتت می کنم پاین. چی می خواهی از جون ما. آخه؟ یه روز اومده کار کرده اونجا حالا رفته تا خرخره خورده. خجالتت خوب چی زیه.

از بالا عین گربه لبه پشت بام خ زیدم و نگاهش کردم. یکهو پ قی زدم زیر خنده. باکله ی کچلش و سیبیل های پرپشتش و شلوار راحتی خشایاری ورکابی دو بند سفیدی که پوشیده بود خیلی بانمک و خواستنی به نظر می رسد. دست دراز کردم و به حالت نیشگون روی هوا گرفتم و گفتم:

. گوگولی...

همین کلمه باعث جنی شدنش شد. تند تند از نردبان چوبی که تکیه به دیوار بود بالا آمد.

همین که به پله پنجم رسید بین زمین و هوا معلق ماند. بابا سرمد عیب بزرگی که داشت این بود که از ارتفاع خیلی می ترسید. کم کم اهل خانه با داد و بیدادش بیدار شدند و از اتاق هایشان بیرون آمدند. دلم را گرفته بودم و می خندیدم.

دلم می خواست زار بزنم اما به چیزی که نیاز داشتم خندیدن بود. سهیل با دستش روی هوا تکانی داد و گفت:

. پسر گاو برو اونور ادا اطوار در نیار میافتی.

نگاهش کردم و باز سمتشان سر جلو بردم و بین خنده گفتم:

. م یو... میو.

به سختی بابا سرمد را از روی نردبان پ این آورد. بابا سرمد داد میکشید:

. گربه میثی برا من آره؟ این چوبوب دین من.

سهیل از نردبان بالا آمد. از لبه پشت بام فاصله گرفتم و دراز به دراز کف پشت بام خوابیدم.

سرم در حال انفجار بود. سهیل به پایم کوبید و گفت:

- یابو چ ی رفتی کوفت کردی که میوم یوم یکنی؟ سمت

ش چرخ یدم و گفتم:

- سهیل اگه بودی... اگه بودی... آخ ...

با لگد محکم تر از قبل به پایم کوبید و گفتم:

- احمق بابا روزا به را کردی. بری پای ن با چوب زنده ات ن میداره. آخه خوبه ظهر بهت گفتم بابا آبرو داره. صاف با
ید هم ین امشب میرفتی م یریختی تو خندق بلات و می اومدی واسش صدای گربه درم یاوردی؟ به سختی
نشستم و گفتم:

- سهیل.

بی هوا زیرگ ریه زدم. متعجب کنارم نشست و گفتم:

- چیشده؟

همان موقع سع ید هم به جمعمان اضافه شد. یک کم حالم بهتر شده بود و می فهمیدم که دور و برم چه اتفاق ی در
شرف است. ایستادم و سمت لبه پشت بام رفتم و داد زدم:

- بذار خود مو پرت کنم پایین.

سعید محکم بغلم کرد و داد زد:

- خر شدی بچه؟

سهیل هم به کمکش آمد و برای این که اقدام به خودکشی نکنم کنترلم کردند. سمت سهیل چرخیدم و گفتم:

- داداش چرا ما انقد بدبخت بیچاره ایم؟ سهیل سرم را محکم به

سینه اش چسباند و گفتم:

- چیزی نیست. الانم پیره خوب می شی.

. داداش اونا به من گفتن گدا گودول. به من گفتن بچه شهرستانی.

سعید عصبی شد و گفت:

. بذار برم حالشو نو جا بیارم. اونا به چه حقی...

سهیل محکم کتفش را سمت خودش کشید و محکم نگاهش داشت.

. کجا پسر؟ بی ش از این شر درست نکن.

سمت من چرخید و گفت:

. کجا رفته بودی تو؟

. رفته بودم مهمونی تولد اون دختره. داش گاوش هرچی از دهنش در اومد بارم کرد.

دست روی سرم کشید و گفت:

. اشکال نداره. به وقتش همه چیز رو تلافی می کنیم داداش.

سهیل من را دست سعید سپرد و نگاهی به پایین کرد. سمت چرخید و گفت:

. بابا سرم بد به خونت تشنه اس. باری پایین حال تو میگیره. بذار از ننه محی رختخواب و پشه بند بگیرم ه مینجا رو

پشت بوم بخوابیم.

و قبل از عکس العمل ما پایین رفت. یک گوشه منتظر نشستم تا سهیل و سعید پشه بند را علم کنند. پشت بام خانه

موزائی یک بود و آنقدرها هم بد به نظر نمی رسید و می شدی ک شب اینجا راحت استراحت کرد.

سرم در حال انفجار بود. با کمک سهیل لباس های خیس را با لباس های تمیز و خشک عوض کردم و سمت

رختخوابم رفتم.

از شدت سردرد خوابم نمی برد. اولین باری بود که اینقدر زیاده روی می کردم. سهیل غرغر کرد:

. باز که عین جغد شوم زل زدی به من.

همان موقع ساحل سررسید و بین ما نشست و از فلاکس کوچیکی که دستش بود فنجان قهوه‌هایی ریخت و دستم داد:
- بابا سرمد اون پ این واست جلسه گرفته که چجوری پاهاتو بشکنه که از این غلطا نکنی.

قهوه را هورت کشیدم و گفتم:

- تقصیر من نبود که اون...

سهیل در دهانم را گرفت و سمت ساحل چرخید:

- پاشو برو اتاقت ب بینم. اینجا اومدی که چی شه؟

ساحل ایستاد و با نگاه‌های چپ‌چپ و تند و تیز از ما دور شد. هم‌ین‌که سه‌یل در دهانم را برداشت قهوه رو به دهانم نزدیک کردم که پس‌گردنی محکمی خرجم کرد و کل قهوه روی پایم ریخت:

- چرا حالیت نیست چی می‌گی گوی؟ سعید سرش را از

موبایلش بیرون آورد و گفت: - از گاو گاو تره. کجای کاری

سهیل؟ داد زدم:

- سوزوندی منو پدر سو...

به چش‌مهای هر دو تایشان که عین بز به من زل زده بودند خیره شدم. حرفم را خوردم.

سهیل غرید:

- من یک پدر سوخته‌ای نشونت بدم. تقصیر منه دلم سوخت گفتم پاشم بیا م‌پیش‌ت بابا نیاد چوبو تو حلقت فرو کنه.

سعید با بیخیالی گفت:

- ب‌اید می‌داشتی فرو کنه داداش سهیل. شاید یکم سرعقل ب‌یاد.

از غرغ رها و زورگویی هایشان حرصی شدم. راه چاره ای نداشتیم. بابا توی حیاط نشسته بود و نُقض می خواند و می خواست چوب دستی که دستش بود را همان جایی که نباید تا ته فرو کند. پس ناچاراً باید سرجایی که بودم می تمرگیدم تا بعد از رفتن بابا بتوانم با خیال راحت از خانه فرار کنم و در امان بمانم.

سرم را زیر پتو کردم و در گوشه هایم را گرفتم. چند دقیقه ای که گذشت نفس کم آوردم سرم را از پتو بیرون آوردم که دیدم هنوز دوتایشان به من زل زده اند.

سهیل سری با تاسف تکان داد و کنارم دراز کشید.

سعید هم آن سمت خوابید. به توری پشه بندی که بالای سرمان بسته شده بود زل زد.

سهیل گفت:

- سعید.

- بگو.

تو اندازه پنج میل یون پول داری ؟

متعجب سمتش چرخید و گفت:

- پنج م یلیون میخوای چیکار ؟

- جای جنس ها بدم به اون یوسفی دماغ دراز. من دل و جرئت جنس فروختن ندارم. از بابا و آبروش خیلی می ترسم.

سعید نترس تر از ما دوتا بود و خیلی سریع گفت:

- مگه پول علف خرسه ؟ بده من اون جنسا رو خودم آبشون می کنم پولشم میارم میدم بهتون ب دین بهش.

حالا نوبت سهیل بود که با عصبانیت جوابش را بدهد.

- خل شدی ؟ میگم ما داریم با آبروی بابا بازی می کنیم . تو میگی خودم بفروشم ؟ سعید نشست و گفت:

- آگه یک ریال اون جنس ها پولش تو جیب ما بود ما داش تیم با آبروی بابا بازی می کردیم. به این فکر کن که

ما هیچی از اون پول ع ایدمون نم یشه.

بیخیال جرو بحثی که می کردند به ش بی که گذشت فکر کردم. دستم را روی لبم کشیدم.

به چشم های آن دختر فکر کردم. به این که چهقدر عمیق نگاهم می کرد. به حرف های تند و تیز برادرش. غلتی زدم و

چشمانم را روی هم گذاشتم. خیلی سریع خوابم برد.

وقتی چشم باز کردم تلفنم زیر سرم مدام زنگ می خورد و آفتاب مستقیم روی شکمم می تابید و در حال جزغاله شدن

بودم. از جا پریدم و تند تند از نردبان پای ن رفتم. تلفنم را بدون این که مخاطبم را بشناسم ریجکت کردم و مستقیم

داخل حمام رفتم .

بعد از دوش آب سردی که گرفتم به خودم آمدم. با حوله بدنی توی سالن خانه رژه می رفتم. کسی خانه نبود. ساعت

را نگاه کردم حوالی یازده ظهر بود. تلفنم را دستم گرفتم. با ناباوری نزدیک صد تا تماس از دست رفته داشتم.

بیشترشان هم از سمت ماهرخ بود.

همان لحظه که پیام ها و تماس ها ایش را چک می کردم تلفنم زنگ خورد. خودش بود.

وصلش کردم و بی حوصله گفتم:

. چیه ؟

با صدای گرفته گفتم:

. خوب ی؟ خیلی نگرانم شدم.

. خوبم.

صدای نفس ه ایش را می شنیدم. کلافه گفتم:

. کاری دارین خانوم ؟

. خانم؟ مگه من عشقت نبودم ؟

خاطرات دیشب هنوز نوار طور جلوی چشمانم بود. خوب می دانست که به شدت ناراحت بودم. غریدم:

. شما با من صنم ی نداری.

. که اینطور.

یکهو یاد آن لعنت یها افتادم و حرصی گفتم:

. ماهرخ.

غرید:

. چیه ؟

ماهرخ دیشب داداشت...

حرفم را قطع کرد و با عصبانیت گفت:

- تو که با من صن می نداشتی حالا چ میشد؟ - ماهرخ مگه

ندی دی چی گفت؟ حرصی گفت:

- منم زنگ زده بودم ازت عذر خواهی کنم. زنگ زده بودم بگم قبل از این که بیشتر با هم آشنا بشیم بی ای و با خانواده

ام آشنا بشی، که اونا هم اینجوری تحقیرت نکنن. ولی مثل این که اشتباه می کردم.

چشمانم را محکم بستم و نفسم را ب یرون فرستادم و گفتم:

- کی؟ - چی

کی؟!

- مگه نم یگی آشنا بشم؟ م یگم کی؟ یک کم مکث

کرد و متعجب گفت:

- مطمئن ی؟

- ماهرخ منو کاش تی؟ اگه مطمئن نبودم که الان پشت خطم نبود ی.

- من با پدرم صحبت می کنم بهت م ی گم به روز ناهار ب یایی خونه ی ما. به عنوان دوستم.

- باشه. منتظر خبرتم.

- فعلا.

صداش زدم:

- ماهی...

صدایش در نمی آمد. فکر کردم قطع کرده. نالیدم:

. قطع کردی ؟

صدایش از این سمت به گوشم رس ید.

. جانم ؟

. مراقب خودت باش عشقم.

انرژی گرفت.

. توهم مراقب خودت باش عشقم.

قطع کردم. سرپوش حوله را به موه ایم کشیدم و به اتاقم رفتم. لباس هایم را عوض کردم و به میلاد زنگ زدم تا امانت یاش را پس بدهم. آنقدر عصبانی بود که حد نداشت. می گفت چرا دیشب نیاوردی و کلی حرف قلمبه سلمبه بارم کرد. من هم کفتری شدم و جوابش را درست و حسابی دادم .

سمت بازارچه راه افتادم. جرئت نداشتم جلوی چشم بابا سرمد برم. سهیل که من را دید صدایم زد:

. زود بیا پسر امروز شلوغه.

بابا سرمد نگاه قهرآلودی خرجم کرد و رواز من گرفت. نزدیک شدم و پ یشبند مخصوصم را بستم. نزدیک گوش سهیل گفتم:

. بابا چرا طاقچه بالا میذاره ؟ با اخم

نگاهم کرد و گفت:

دیشب تا صبح خوابش نبرد. نزدی ک بود سخته کنه حالا م یگی چرا طاقچه بالا میذاره ؟ . آخه چرا ؟

. جعبه میوه را دستم داد .

ولش کن. یادت نمیاد. همینقدر بدون که گریه شده بودی.

میوه ها را داخل سی نی چیدم و مشغول شدم. بابا تا عصر یک کلمه هم با من حرف نزد.
عصر موقع رفتن گفت:

برو نون بگ یر بیا خونه. زودم بیا.

نفس عمیقی کشیدم. خوشحال بودم که تلافی نکرد. سمت نانواپی لواش محل رفتم و بعد از خرید نان تازه به سمت خانه راه افتادم. بین راه از بقالی محل یک کم خرت و پرت و قره قوروت برای ساحل و صباخ ریدم و راهی خانه شدم. کلید انداختم و وارد شدم. حیاط خانه تر و تمیزتر از همیشه و آب پاشی شده بود. متعجب جلوتر رفتم. ننه م حی از ساختمان خانه بیرون آمد. سد راهش شدم و گفتم:

مهمون داریم؟

بابا سرمد از درسی د و هندوان ههایی که خریده بود را داخل حوض انداخت و رو به ننه مچی گفت:

شما برو بالا زن.

ننه مچی نگاه چپی سمتم روانه کرد و داخل ساختمان رفت. بسته نان و خ ریده ای که کرده بودم را روی تخت چوبی زیر درخت مو گذاشتم و سمت بابا چرخ یدم. بابا بلادرنگ دستش را بالا برد و روی صورتم فرود آورد. جای سیلی که زده بود را لمس کردم و به زمین زل زدم. داد کشید:

فکر نکن آبروی که من ذره ذره جمع کردم روی تونی به باد فنا بدی.

نالیدم:

بابا..

داد کشید:

بابا و زهر مار. دیشب کدوم جهنمی بودی که تا خرخره به خوردت داده بودن؟ نمیگی من می رم صف اول مسجد پشت سرم میگن پسرش یه عوضیه؟ م یخوای آبروی منو ببری؟

خواستم حرف بزوم که بلند تر داد کشید:

. ساکت...

جلوتر آمد و ادامه داد:

. دفعه بعدی خواستی با آبروی من بازی کنی پدرتو مرده فرض کن.

گردنم را کج کردم و به زمین زل زدم. س هیل و سع ید هم با شیرینی از راه رسیدند. بابا سرمد رو به من کرد و گفت:

. بروی ه دوش بگ یر لباس پلو خوریات م بپوش. امشبم جای ی نرو. شب واس خواهرت خواستگار میاد.

سر بلند کردم و به سمت ساختمان خانه سر چرخوندم. صبا دم در با نگرانی نگاهم می کرد.

برای صبا خواستگاری می آمدند؟ مگر ممکن بود؟ من اجازه نمی دادم. صبا خواهر مهربان خودم بود. من بدون او چه

غلطی می کردم؟

تا یادم بود همدم و همدردم صبا بود. هر چه که می شد اول از همه او می فهم ید. اول از همه او زخم ها یم را می بست.

حال چجوری می توانستم به سادگی بگذارم به خانه ی بخت برود؟ با بغض گفتم:

بیخود... پسری که نمیشناسیم حق نداره بیاد خواهر مو بگیره.

بابا سرمد متقابلا داد کشید.

. از کی تاحالا فوضولی تو کار بزرگتر دست تو سپرده شده؟ سر بلند کردم و با

عصبانیت گفتم:

. سانازو دادی به اون مرت یکه رفت اینم میخوای مفتی مفتی شوهرش بدی؟ نترشیده که .

بیست و پنج سالشه. بذاریه آدم خوب بیاد.

بابا سرمد با عصبانیت از کنارم رد شد و داد کشید:

سرگذشت یک و لיעهد 2 -
- برای شب آماده باش.

سمت صبا قدم تند کردم و گفتم:

- صبا خواستگاره کیه؟ چرا زودتر نگفتی؟ م یخوای باهاش ازدواج کنی؟ سهیل از پشت بازو

یم را گرفت:

- نگران نباش سامی آدم خوبیه. تحقیق کردیم. برادر یکی از هم دانشگاه یهاشه. پسره پزشکیه درس خونده. خانواده

خوبی هم دارن.

سمت ش چرخ یدم و هلش دادم و با عصبانیت گفتم:

- چرا به من نگفتی هان؟ چرا من نمیدونم.

ننه محی بینمان ایستاد و گفت:

- ننه آخه بابا سرمدت نخواست کسی بدونه.

سعید دخالت کرد و گفت:

- به منم نگفته بودین. مگه ما برادری صبا نیستیم؟

باز سمت صبا چرخ یدم.

- دوشش داری؟

ننه محی روی دستش کوبید و گفت:

- اوا خاک به سرم. پسرنده رو از کجا دوس داشته باشه.

با حرص سمتش چرخیدم. اصلا درکشان نمی‌کردم.

- مادر من چرا م یخوای به کسی که تاحالا ندیده شوهرش بدی؟ مگه زوریه؟ یک عمر میخواد زندگی کنه. چرا

با عشق و علاقه زندگی نکنه؟ صبا با بغض گفت:

. اشکالی نداره داداشی. شاید دیدم خوشم اومد ازش.

با قاطعیت گفتم:

. حالا که بریدین و دوختن من نمیدارم ساده عقد کنی. بای درفت و آمد داشته باشین.

ببینی و بشناسی. حق نداری زود وادی. نمی دارم سرنوشتت عین ساناز بشه و یکی عین اون ش ایان قرمساق و مفت خورگ یرت بیافته.

سعید جلو تر آمد و کنارم ایستاد.

. حق با سامیه. ما نمیداریم این دفعه داماد اینجوری ب یاد تو خانواده.

نه محی نق نق کنان آنجا را ترک کرد. طرفدار ازدواج سنتی بود. اگر دست خودش بود تا به حال هزار باره من و سعید و سهیل را هم به خانه بخت فرستاده بود.

بعد از این که خودم را مرتب کردم و لباس خوب پوشیدم روبهروی آینه ایستادم و ادکلنم را هم زدم. صدای زنگ در آمد. خیلی سریع از اتاق بیرون زدم و جلورفتم.

پسر به نظر مودب می رسید. گل و شیری نی را دستم داد و همراه با مادر و خواهرش یک گوشه نشستند.

معارفه ها صورت گرفت و بابا سرمد از آنها آشنایی گرفت. بیخیال صحبت ها مدام زیر ذره بین گرفته بودمش. با پرسیدن سه یل که می گفت:

. پس پدرتون نیومدن ؟

پسر ن یم سرفه کوتا هی کرد و گفت:

. بابا یه مدته نیستش. خونه رو ترک کرده.

خیلی رک پرس یدم:

. چرا و چند ساله ؟ ننه

مچی آرام غرید:

. سامی.

پسر که اسمش آرمان بود صاف نشست و سمتم چرخ ید.

. نزد یک ده ساله، به خاطر ای ن که با ما زندگی خوبی نداشت و ما رو دوست نداشت.

بابا سرمد تند سمتم چرخید و گفت:

. من مشکلی در این موضوع نمی بین م سامی. چون قبل از هرچیزی این موضوع رو بهمون گفته بودن.

دستانم را داخل هم قلاب کردم و گفتم:

. باشه مشکلی نیست.

خانم قادری بی برو برگرد گفت:

. ببخش ید شما پسر آخ ری خونه نیست ید ؟

خوب منظورش را فهمیدم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

. دلیل نمیشه که همینجوری بذارم خواهرم شوهر کنه. میشه ؟ بابا سرمد سمتم

چرخید و گفت:

. برو به خواهرت بگو چ ای روب یاره.

با اخم از سر ج ایم بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. صبا استرس داشت. دستانم را تکیه گاه کابینت پشت سرم کردم و گفتم:

. بابا میگه چ ای روب یار.

با نگرانی سمتم چرخید و گفت:

. تو خوب ی ؟

سرش را گرفتم و پ یشانیاش را بوس ید م و گفتم:

. خوبم ع زیزم.

خیلی خوشگل شده بود. خواهر عزیزم دستی دستی به خانه بخت م یرفت و ه یچ کسی حتی به نظر من گوش نمیداد.

سینی چایی را دستش گرفت و گفت:

. تو نمیایی سام ی ؟

دستی نوازش وار به صورتش کشیدم و گفتم:

. اون داخل نظر من واسه کسی مهم نیست. م یرم بیرون یه چرخ ی بزمن رفتن زنگم بزنیام.

با بغض گفت:

. داداشی اینجوری نکن خب.

صورتش را بوسیدم و از آشپزخانه بیرون زدم. خوبی خانهمان این بود که آشپزخانه جدای از محیط سالن اصلی بود و میشد راحت از در پشتی که به حیاط خلوت پشت خانه می خورد در رفت.

از بالکن نگاهشان کردم. پسر خوش پوش و خوش است ایلی بود ولی یک کم مشکوک می زد و این مشکوک بودنش اصلا خوش این د نبود.

از خانه بیرون زدم و پای پیاده به سمت فست فودی محل رفتم. برای خودم همبرگر سفارش دادم و پشت میز منتظر نشستم.

غذایم را که خوردم فرزاد هم محل یام کنارم نشست و گفت:

- پسر بابا سرمد بیرون غذا نمیخوره!

کل محله به بابای من بابا سرمد میگفتند. برای اهل خانه هم بابا سرمد بود. لبخندی زدم.

گاهها از خانواده ای که داشتم متنفر می شدم. منتقی نبودند. حرف خودشان را به کرسی می نشاندند و حتی این برای بابا سرمد کافی نبود و گاهها برای محله هم تصمی می گرفت.

نفس عمیقی در جواب فرزاد کشیدم. ساعت حوالی ده و نی م بود. سمتش چرخیدم و گفتم:

- م یخوای مغازه رو ببندی؟ دست رو

ی شانه ام زد و گفت:

- تا وقتی که تو اینجا باشی رو چشمم جا داری.

ایستادم و گفتم:

- نه ممنونم. منم دیگه م یرم.

- کجا آخه؟

سمتش برگشتم و گفتم:

- پیش متین.

. منم میام.

هر دو به سمت آرایشگاه متین رفتیم. نسبتاً شلوغ بود. روی صندلی نشستیم و از بین طرح‌های تتو یکی انتخاب کردم و گفتم:

. داش متین اینو پیاده میکنی رو دستم؟ متین سمتم

چرخید و گفت:

. اوووو... داش میخوای بابا سرمد رو به جونمون بندازی؟ . بدن منه نه بابا

سرمد.

مرد میانسالی که آنجا نشسته بود به سمتم چرخید و گفت:

. حیف... قدر بابا سرمدو نمیدونی. جواهر بی‌قیمته.

حرصی گفتم:

. بله همینطوره.

بعد از کوتاه شدن موهایش ایستاد و دست به بازویم کوبید.

. من آگه جای تو بودم از پیشش جم نمیخوردم.

و رفت. به رفتنش زل زدم. نمیدانستم بابا سرمد چه داشت که یک محل روی سرش قسم می‌خوردند.

روی صندلی نشستیم. متین مشتری‌هایش تمام شده بودند. طرح تتورا دید و روی دست راستم اجرا کرد. خیلی شبیه

به خودش اجرا کرده بود. بعد از تمام شدنش گفتم:

. فعلاً حرف پولونزن تا هفته بعدی پولتوم یدم.

روی شانهم کوبید:

- عامو کی ازتو پول خواست حالا؟ سمت

ش چرخ یدم و هر هر خند یدم:

- تو.

کرکره ها را پاپین داد و بساط را روی میز چید. میلاد را هم صدا زدیم. یک کم با من سرو سنگین برخورد می کرد. حقیقت بود که دیشب با آن حال ماشین پدرش را پس میبردیم و با آن حال خرابی بین راه تصادف می کردیم تا دیگر این گونه برایم طاقچه بالا نگذارد.

به دیشب که فکر کردم لیوان را روی میز گذاشتم و گفتم:

- نه بچه ها. من امشب نیستم.

متین کتفم را گرفت و کشید:

- بیا بشین نخور.

نگاهی به میز و نگاهی به متین کردم. امشب حتما بابا سرمد از خانه بیرون می کرد. برای این که وسوسه نشوم به سختی از زیر کرکه های که تا نصفه پایین بود خودم را رد کردم و از آنجا رفتم. بابا به محض دیدن تتوی روی دستم جمجال درست می کرد. آستینم را پایین کشیدم تا امشب را قسر در بروم.

روبهروی کوچه ایستادم. نیم ساعتی رژه رفتم تا رفتنشان را دیدم. سوار ماشین نسبتا لوکسی شدند و از آنجا رفتند. یواشکی داخل خانه رفتم. همگی مشغول بحث و کشیدن بساط سفره بودند. ننه محی سمتم دوی د و گفت:

- کجا رفتی ذلیل شده؟ همه اش مادر پسره سراغ تو می گرفت.

نیشم باز شد.

- برای دخترش؟ می خواست دختر شو قالیم کنه؟ اخم کرد.

- نخیر. اون چه سوالی بود پرسیدی؟ صدا میم را

بالا بردم.

سرگذشت یک ولیعهد 2
اون پسر به درد صبا نم یخوره.

بابا سرمد جلوتر آمد و گفت:

ما نم یتونیم به خاطر نظر شخصی آقا خوشبختی دخترمو نو به خطر بندا زی م. پسره همه چیز تمومه. تحقیقم کردم.

سمت صبا چرخیدم و گفتم:

تو دوشش داری صبا؟ خوشش اومد ازش؟

سر زیر انداخت و گونه هایش سرخ شد. اهل خانه موافق ای ن وصلت بودند الا من. حس خوبی به این ازدواج نداشتم.

بین گ یرو دار و بحث کردن با هم هشان بودم که چشم بابا سرمد به تتوی روی دستم خورد. صدایش را تا توانست بالا برد.

اون چیه بچه؟

سمتم دوید و گفت:

این چیه؟

دستم را گرفت و نگاه کرد. یق هام را چنگ کرد و گفت:

تو خجالت حال یت نیست؟ نم یگی من آبرو دارم تو این محل میری دست تو خالکوبی میکنی؟ داد کشیدم:

آه... کردم که کردم. گند بزنی به آبروت که من هرکاری م یکنم م یگی آبروم.

ماتش برده بود. خواستم از خانه بیرون بزنی که سهیل دستم را کشید.

کجا کجا؟

بازویم را از دستش بیرون کشیدم و غریدم:

. بذار برم سهیل.

در را باز کردم و کفشم را پوشیدم. هم ی ن که لنگه اول را داخل پا کردم بابا یقه ام را کشید.

چند تا چک درست حسابی روی صورتم فرود آورد و داد کشید:

. واسه من یاغی می‌بشی؟ آدمت می‌کنم.

با بساطت ننه محی بیخیالم شد. ولی ب یخیال که چه عرض کنم. زیر بازویم را گرفت و پرتم کرد سمت اتاق.

. گمشو برو اتاق.

صاف ایستادم و رک به چشمانش زل زدم و گفتم:

. می‌خوام نرم.

ننه محی پته روس ریش را توی دهنش کرد و گاز گرفت و با چشم های وق شده به من زل زد و گفت:

. اوا خاک به سرم .

سهیل قبل از اقدام بعدی بابا توی اتاق هلم داد و در را قفل کرد. سمت سیست م صوتی توی اتاقم رفتم و صدایش را

تا ته زیاد کردم و آهنگ راک خارجی گذاشتم. بوم بوم صدا می‌داد.

حتی صدای مشت‌هایی که به در می‌کوبید هم نمی‌خواستم بشنوم. با دستم حرکت زدن ساز را در می‌آوردم و سرم را بالا

و پای ن می‌کردم. یکدفعه در باز شد. برگشتم. همین که سر بلند کردم بابا سرمد را دیدم. سیستم صوتی را گرفت و گوشه

اپی پرت کرد .

به مرده ی بلندگوها ایم نگاه کردم. خیلی عصبانی بودم. کلی پول بالای این بان‌دها داده بودم. ایستادم و داد

کشیدم:

. تو چیکار کردی با من ؟

منتظر جوابش نماندم. از کمد ساک دستیام را بیرون کشیدم و تمامی وسایل م را داخلش ریختم. ساک را روی کولم

انداختم و از خانه بیرون زدم. ننه محی پشت سرم می‌دوید و التماس می‌کرد که جایی نروم.

سمت مغازه متین رفتم. هنوز هم داخل مغازه بودند. ساک را گوشه ای انداختم و روی صندلی های به هم چسبیده کنار مغازه اش خواب یدم و گفتم:

. داداش در رو قفل کن و برو.

پشت به همیشان چرخیدم. حتی نمی خواستم و نمی توانستم چیزی را توی یح دهم .

فرزاد خیلی س ریع از آنجا رفت. من ماندم و مت ین. میتن متعجب گفت:

. چپشده رفیق ؟

روی صندلی نشستم. با یک جهش سمت کرکره رفتم و تا ته پایین کش یدمش و باز سرچایم نشستم. با عصبانیت گفتم:

. حالم از بابام بهم میخوره. اون فقط میخواد قانون وضع کنه. چی خوبه. چی بده.

نفس بلندی کش ید و گفت:

. بابا سرمد به خاطر تتوب بیرون کرد ؟ غر یدم:

. اون بیرونم نکرد. من خودم اومدم ب بیرون.

روی پیشانیاش کوبید و گفت:

. بیا فردا استشهاد پر میکنه منو از این محل بیرون م میکنه خوب شد حالا ؟ . نم میکنه.

. م میکنه.

داد زدم:

. نم میکنه. با بچه های این محل خوبه. اما برای بچه ها خودش جلاده جلاد .

دست روی شانه ام گذاشت و گفت:

. داداش پاشو برو خونه ات .

سرگذشت یک و لبعهد 2
هرگز.

بخدا اینجا شرم یشه.

ایستادم و گفتم:

فکر شو نمی کردم اینقدر بزدل باشی.

یکدفعه تلفنم زنگ خورد. بدون این که ببینم پشت خطی چی کسی هست وصل کردم و داد زدم:

چیه؟ ماهرخ

گفت:

ع زیزم خوبی؟

خوب نیستم ماهرخ.

چیزی شده؟

نه...

م یخوای پیام دیدنت؟

به متین زل زدم. نفس بلندی کش یدم و گفتم:

م یتونی بیایی بیرون؟

آره. به میعاد و بابا میگم و میام.

واست آدرس م یفرستم.

از مغازه متین بیرون زدم و سمت شمال شهر راه افتادم. آدرسی برای ماهرخ فرستادم و منتظر ماندم.

چند دقیقه ای گذشت تا جلوی پاهایم ترمز زد. سوار شدم.

همین که سمتش چرخیدم تنگ به آغوشم کشیدمش. حالم هیچ خوب نبود و تنها کسی که کنارم مانده بود ماهرخ بود. با صدای ی گرفته گفت:

.چیشده عشقم؟

.چیزی نپرس. فقط بغلم کن.

از عطر موهای خوش رنگش نفس ع میقی کشیدم. کم کم جدا شدم و صورت قشنگش را قاب دستانم گرفتم. به چشمانم خیره شده بود. فقط او بود که بعد از این همه سال می توانست حالم را به خوبی پنجشنبه آخرین روز سال خوب کند.

با خنده جدا شد و گفت:

.قضیه ساک توی دستت چیه امیر؟ بی برو برگرد

گفتم:

.منو ببر یه جای دور. نمی خوام اینجا باشم.

ماشین را روشن کرد و راه افتاد. یک کم که گذشت روب هروی خانیشان ترمز زد و سمتم چرخید:

.میتونم دعوتت کنم خون همون. به عنوان مهمانمون قدم رو چشممون م یذاری؟ حاج و واج نگاهش می

کردم. چه خواسته بودم و چه شده بود!

در ماشین را باز کرد و گفت:

.بخدا راست میگما. تازه قرار بود با بابام آشنا بشی. اون خیلی مهمون نواز و خوبه.

ترش کردم. الان وقتش نبود. دکمه اول پیراهنم را باز کردم تا یک کم هوا بخورم.

.ماهرخ صبر کن.

داخل ماشین نشست و با نگرانی گفت:

- چی زیه ؟

به چشم های خوش رنگش زل زدم. من نمیتوانستم این دختر را ف ریب بدهم. ن می توانستم ناراحتش کنم.
زمزمه کردم:

- توحی من رون میشناسی.

لبخندی زد و گفت:

- چه اشکالی داره؟ مگه قرار نبود با هم بیشتر آشنا بشیم؟ الانم یه فرصته دیگه.

دستانم را ب ین هم قلاب کردم. قرار نبود اینقدر زو وا بدهم. اما او کسی بود که با من صادقانه و مهربانانه برخورد کرده بود. ن می توانستم بازیچ ه ی دست خودم کنم.

- آگه من بهت دروغ گفته باشم چی ؟ متعجب

گفت:

- مگه بهم دروغ گفتی امیر ؟

سمت ش چرخ یدم و با ترس نگاهش کردم. اگر راستش را می فهمید کلا قضیه از بیخ مشکل پ یدا می کرد. اما چاره ای هم نبود.

- اسم من امیر ن یت.

لبخند از روی لبش محو شد.

- پس چیه ؟

گل وی م خشک شده بود و سیبک گلویم دل دل می زد. خیلی می ترس یدم. اگر خانواده ام از دستم م ی رفتند چه ؟

نالیدم:

- اسم من سامیه.

متعجب گفت:

. چرا پس اسم تو یه چیز دیگه گفتی ؟ سامی که خیلی قشنگه.

سرم را زیر انداختم و با شرمندگی گفتم:

. ماهرخ همیشه د یگه چیزی ازم نپرس ی ؟ نفس عمیقی

کشید و گفت:

. سام ی خوب بهم واقعی تو بگو.

. اگه واقع ی تو بفهمی کنارم نمی مون ی.

سر بلند کردم و به چشمانش نگاه کردم. برای اولین بار بود که از واقعی ت خودم اینقدر می ترس یدم.

. واقع یت تو چیه ؟

کمی مکث کرد و با قاطعیت گفت:

. یه قاتل یا قاچاق چی که نیستی؟!

سر بلند کردم و تن د ی گفتم:

. نه... نه .

نفسش را محکم ب یرون داد و گفت:

. خوب بقی هاش برای من مهم ن یست.

سمتم چرخید و چشم های خوش رنگش را به چشمانم دوخت و گفت:

. مهم اینه تو هس تی.

لبخندم پررنگ تر شد. شاید اول ین بار بود که یکی اینقدر از ته دل خوشحالم م یکرد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

.خیلی خاطرتو م یخوام. خیلی زیاد.

چشمانش از خوشی برق می زدند و ستاره باران شده بودند. بلند تر گفتم:

.کنارت حس م میکنم رو ابرام ماهرخ.

خندید و گفت:

.منم حس میکنم اهل اینجا نیستم.

پر انرژی از ماشین پ این پ ری د و گفت:

.بیا بریم دیگه. بخدا بابا می گفت چرا این پسره که میخوای باهام آشناش کنی نمیاد.

بابام آدم اپنیه.

با خنده از ماشینی پ یاده شدم و گفتم:

.عینم یعادتون؟

.برو بابا. میعاد که گوشت تلخه کلا.

با خنده وارد خانه شان شدم. حی ن راه رفتن از خانه شان می گفت. از این که چهقدر گل های داخل فضای سبز خانه را دوست دارد. از این که این مدت در آلمان در مورد رشته زیست شناسی و م حیاط زیست تحقیق کرده و موقع کنکور همان رشته را انتخاب خواهد کرد.

روبهروی زنگ در ورودی ساختمان ایستاد و زنگ در را فشرد. یک کم بعد در باز شد و همان آقای خوش پوش روب هریمان ظاهر شد. ماهرخ سمت چپ دید و گفت:

.دادان. سوپرایز بابای قشنگم. اینم عشق من سامی.

پدرش خن دید و گفت:

.بذار ببینم مگه نگفتی اسمش امیره؟

دستی به پته شالش کشید و مصنوعی خندید و گفت:

.ش اید اشتباه شن ی دی بابا جونم. اسمشون سامیه.

پدرش سمتم دست دراز کرد و گفت:

.منم فرازم پسر.م. فراز دیا.

دستش را گرفتم و گرم فشردم و گفتم:

.خوشبختم آقای دیا.

لبخندی زد و سمت ماهرخ چرخید و گفت:

.چه دوست خوبی پیدا کردی.

به رسم ادب گفتم:

.لطف دارید.

از جلوی در کنار رفت و گفت:

.بیا تو پسرم خونه خودته.

همراه با ماهرخ داخل شدم. به سالن اشاره زد و با قهقهه گفت:

.میدونم اینجا روی و اومدی و نیاز به گفتن نیست اما سالن از این سمته.

همراهش رفتم و روی کاناپه نشستم. فراز رو به ماهرخ کرد و گفت:

.بابا جان برویه چایی قهوه ای چیزی بیار.

ماهرخ رفت و فراز سمتم چرخید. به شیرینی های روی میز اشاره زد و گفت:

.بردار پسر. دهنشو شیری نکن.

سرگذشت یک ولیعهد 2
- ممنونم. میل ندارم.

دستانش رو در هم قلاب کرد و گفت:

- با ماهرخ ما کجا آشنا شدی؟

ماهرخ عین جت سینی به دست جلو آمد. آبم یوه دستش بود. قبل از گفتن من گفتم:

- تو ی بیمارستانمون بابا. سامی مادرش رو...

بین حرف ماهرخ پ ریدم و گفتم:

- ما تو ی بیمارستانتون آشنا شدیم. زیاد تصادفی نبود. من خیلی دنبال ماهرخ می گشتم.

خنده از روی لب فراز محو شد. ماهرخ ب بین زمین و هوا با سینی آبمیوه معلق ماند. دستان لرزانم را روی پ ایم گذاشتم و گفتم:

- من هشت سال پیش یه چیز پی ش دخترتون جا گذاشتم. هشت سال نقشه کشیدم.

از دزدی گرفته تا هرچیزی که فکر شو بکنید. میخواستم هرجوری که شده بدستش بیارم.

ولی در نهایت به این می رسیدم که بابام با باسرمده یه محل هاس. آدم آبرو داریه. نباید با آبروش بازی کنم. اومدم تا آشنای ی با دخترتون رو تصادفی جلوه بدم ولی نشد. دلم نمیداد بازی بدم.

ماهرخ سینی را روی میز گذاشت و روی کاناپه کناریم نشست و سمتم چرخید. چشمانش پر از اشک بود.

سرم را زیر انداختم و گفتم:

- نمی خواستم دخترتون رو بازی بدم. اگه ماهرخ هنوزم منو دوسم داشته باشه من شیفته اش شدم. ولی اون

امانتی. اونو اگه به من برگردونید خانواده ام میمیرن.

ماهرخ با صدای خش دار گفت:

- تو گفتی مادرت مرده.

فراز با تعجب و عصبانیت گفت:

- چ ی ؟

سر بلند کردم. خیلی ناراحت بودم ولی اینجوری نمی توانستم امانت یام را پس بگ یرم.

ملتمسانه گفتم:

- ماهرخ به خدا همه چیز رو واست توضیح میدم.

فراز نفس بلندی کشید و دستش را روی پیشانی بلندش تک یه داد. عصبی به نظر می رسید. ساکت بودم و

جرئت دم زدن نداشتم.

سر بلند کرد و گفت:

- اون امانتی چیه سامی ؟ - ببین ید

اون...

بلند و پیوسته قهقه زد. از سر جاش بلند شد و گفت:

- تو ما رو کاشتی پسر ؟ ایستادم و

متعجب گفتم:

- نه به خدا.

ماهرخ باگ ریه ایستاد و گفت:

- سامی بخدا اگه دروغ بگی هی چ وقت نمی بخشمت.

سمت ش دست دراز کردم که دستش را پس کشید و گفت:

- بهم دست نزن.

سمت اتاقش دوید و یک کم بعد با همان خرس برگشت. ق یچی موج ین هم دستش بود.

خرس را روی مبل گذاشت و شکمش را پاره کرد. هرچی می ریخت ب یرون پنبه بود. ماتم برده بود. این امکان پذیر نبود؟

مثل مادر مرده ها به خرس زل زدم. ماهرخ حرصی الیاف خرس را گرفت و سمت پرت کرد:

. بیا بگیرش هم هش مال خودت. دروغ دیگه ای نداشتی تحویلیم بدی؟ و سمت اتاقتش دوید. خواستم

سمتش بدوم که فراز بازویم را از پشت سر کشی د.

. کجا؟ کجا؟

سمت ش چرخ یدم و ملتسمانه گفتم:

. باور کن ید راست شو میگم. اونا خانواده ی من رو می کشن.

دستانم از شدت عصبانیت و وحشت می لرزیدند. دستانم را محافظ سرم کردم و روی زمین نشستم. ت یک عصبی به جانم افتاده بود. به خندهای خانواده ام فکر کردم. به همه روزهایی که کنارشان وقت گذراندم.

فراز پشت سر هم تکانم می داد و من فقط تکان خوردن لبهایم را می دیدم. سیلی محکمی که زد باعث شد به خودم بیایم.

. چیشده سامی؟ خوبی؟ تو چ یزی مصرف می کنی؟ از یقه اش آو

یزان شدم و ملتسمانه گفتم:

. تو رو خدا بگو اونا کجاست؟

. چی کجاست؟ من نمی فهمم چی میگی؟ خوبی پسرم.

هلش دادم و به سمت در خروجی د ویدم. ساکم را از ماشینی ماهرخ برداشتم. فراز سمتم دوید و گفت:

. تو کی هستی؟ ها؟ کی هستی؟

در آن هوای گرم لرز کرده بودم. محکم خودم را بغل گرفتم و زمزمه کردم:

من با ید برگردم. اون ننه محی و بابا سرمدوم یکشه.

داد کشید:

بهت میگم صبر کن.

سمت ش چرخ یدم و گفتم:

وقتی باورم نم ی کنی چی از جونم م یخوای ؟ - پسرم تو

حالت خوب ن یست.

اون یارو تو و دختر و پسر تو م یشناسه. بعد از کشتن ما سراغ شماها میاد. ده میل یون دلاره. چیز کمی نیست که.

داد کشید:

منو مجبور نکن به پلیس اطلاع بدم .

متقاب لا داد کشیدم:

اطلاع بده. شماها حرفای منو باور ندا رید. به درک حداقل پیش پلیس جام امنه.

وقتی سکوتش را دیدم فاصله گرفتم. تا کسی گرفتم و به خانه برگشتم. امیدم از همه جا ناامید شده بود و ن می دانستم آن لعنتی ها کجاست. حتی فیلم های دوربین مداربسته هشت سال پیش هم در دسترس نبود تا بتوانم ش اید چیزی پیدا کنم.

داخل محله از تاک سی پیاده شدم. کوچه به کوچه محل را نگاه کردم. شاید به زودی عکس اعلامیه من روی در تمام ای ن خانه ها می خورد. غمزه پشت در ایستادم و در را زدم. در باز شد و سهیل مات و مبهوت نگاهم می کرد.

متعجب گفت:

کدوم گوری رفته بودی تو؟

پسش زدم و داخل رفتم. همانجا داخل حیاط روی تخت نشستم. ساک را کنار پایم انداختم و سمت سهیل چرخیدم.

. نیست سهیل.

متعجب گفتم:

. چی نیست سامی؟ داد

کشیدم:

. تویی اون خرس امانتی یوسفی نبود. میفهمی؟

بابا سرمد و ننه منی از سالن بیرون آمدند. بابا سرمد از دیدنم خوشحال بود و به روی خودش نمیآورد و ننه منی سر از پانمی شناخت.

اشک در چشمانم جمع شده بود و به پلک زدنی من ریخت و تمام منی کرد. حال منی از این شهر خوب نبود. خواهران منی به یک سر رسیدند. از دیدن من خوشحال بودند اما من و چشمانم ابریم کجا و ذوق آنها کجا؟ سمتشان پرکشیدم. بغل گرفتم و بوشیدمشان.

بوسیدمشان. خانواده من بودند. گریه منی کردم. زار منی زدم. این بازی منی توانست آنها را از من بگریزد.

یا مرگ منی آنها.

همین که لحظه ای در گورتصورشان منی کردم چهار ستون بدنم به هم منی ریخت. بابا سرمد با نگرانی دو طرف صورت منی را گرفت و به چشمان اش کبارم زد و گفتم:

. یه چی یزی شده. تو غدتراز اونی بودی که بخوای گریه کنی و برگردی خونها!

عمیق نگاهش کردم. بابای مهربانم، چرا ما تویی این بازی منی شدیم؟ چرا منی باید بخوایم با آبروی منی که ذره ذره جمع کردی بازی کنیم؟ دست روی اشکم کشیدم و گفتم:

. نه چیزی نشده بابا.

دستانش از روی صورتش به دو طرف بازوانم رسید.

. حق با تو بود. ما صبارو ساده شوهرش نمیدیم. صبرم یکنیم رفت و آمد کن.

نگاهش به تتوی روی دستم افتاد. با انزجار صورتش را در هم کشید و گفت:

. اینم برو به اون پدر سوخته که این کارو کرده بگو پاک کنه.

بین گریه خن دیدم و خندیدنم باعث پرت شدن حواسش و عصبانیتش شد. فاصله گرفت و رو به ننه محی گفت:

. این پسر آدم نمیشه ها.

و داخل خانه رفت. ننه محی پشت سرش راه افتاد. سعید با چشم به صبا و ساحل و ساناز گفت که داخل بروند. دم

آخر سمتش ایان چرخید و گفت:

. داداش تو هم برو پیش بابا سرمد آرومش کن.

نگاه تند ی به هر سه مان کرد. دیگ نجوشی بود که وبال خانواد همان شده بود. با چشم غره هایمان ناچار به

رفتن شد. بعد از رفتنش سعی د با عصبانیت گفت:

. ای دهن...

سهیل بین حرفش پرید:

. هیس میشنوه سانازو اذیت م یکنه.

با خشم گفت:

. گل خورده.

بازویش را کشید و روی تخت نشاندش.

. با دوتا بچه نم یخواد زند گیشونو بهم بریزی.

بعد سمت من چرخید و پرسید:

سرگذشت یک و لبعهد 2
دقیق بگو ببینم چیشده ؟

روی تخت کنار سع ید نشستم و گفتم:

رفتم خونه فراز د یبا. بهش جریانو گفتم ش اید دلش بسوزه و کمکمون کنه. ماهرخ دیوونه شد.

دستانم را مشت کردم و حرصی ادامه دادم:

رفت و اون عروسک خرسی رو آورد. با قیچی پاره کرد و ا لیافش رو بیرون ریخت. خبری از اون لعنتیا نبود. غیب شده

بود.

ایستادم و شروع به متر کردن حیا ط کردم.

هم ماهرخ رو از دست دادم هم ده میلیون دلار جنسو.

سهیل دست روی شانہ ام گذاشت. با عصبانیت سمتش چر خیدم و داد کشیدم:

حالا م یخوای چه غلطی کنی؟ اون یوسفی قرمساق زندگ یمون رو جهنم میکن ه.

سعید ایستاد و با خشم در دهانم را گرفت و گفت:

خفه شو. فقط خفه شو. بدون این که بابا بفهمه حلش م ی کنیم.

با چشمان وق زده به چشمان از خشم سرخ شده اش نگر یستم. ترس وجودمان را گرفته بود و آن شب یکی از جهنمی ترین ش بهایی بود که در این هشت سال سپری می کردیم.

ساعت حوالی دو نیمه شب بود که صفحه موب ایلم روشن و خاموش شد. همراه با من سعید و سهیل نیز از جا پر یدند. با دیدن اسم ماهرخ به هرد ویشان خاطر جمعی دادم: - ماهرخه.

وصل کردم. گریه م ی کرد.

تو چجوری تونس تی اون همه دروغو بهم بگ ی؟ ها؟ چجوری تونستی خامم کنی؟ چرا کاری کردی که جلوی

خانواده ام شرمگ ی ن بشم؟

به سعید و سهیل که ساکت بودند نگاه گذرا کردم. ایستادم و از اتاق بیرون زدم و سمت حیاط رفتم. زیر درخت
مونشستم و یواشکی و با صدایی خیلی کم جان گفتم:

بودن با من واست شرمساری میاره؟

خفه شو سامی. خفه شو فقط. بابام از سرشب تاحالا بهم شک کرده م یگه چی یزی مصرف میکنی. حتی به من هم شک
کرده تو که جای خود داری. خیلی دنبال آدرس و شمارهت میگرده.

با گویی خشکیده و صدای ی که از حنجره خارج نمی شد نال یدم:

تو که شماره من رو بهش ندادی؟

ببخش ید ولی چرا نباید بدم؟ ها؟ تو منو با زیم دادی و یه مشت اراجیف به خورد بابام دادی. تو چی مصرف م

یکنی سامی؟

پلک هایم را روی هم فشردم و زیر لب غریدم:

من چیزی مصرف نمیکنم. واقعی تو بهت گفتم. توی اون خرس اندازه ده میل یون دلار جنس بود و شماها یا اونا رو
هاپولی کردین. یا این که یه اشتباهی این وسط هست.

سامی کم تر خزعبلات تحویلیم بده. بهم بگو چکاره ای؟ مگه نگفتی دزد و قاچاقچی نیستی؟ مگه نگفتی جانی

نیستی؟ چرا باید جنست تو شکم خرسی که من هشت سال پیش از بازی ارکید فرودگاه امام بردم باشه؟ بخدا

من حقیق تو بهت گفتم. باور کن.

یکدفعه ماهرخ وحشت زده گفت:

سامی.

از جا پریدم و گفتم:

چیه؟ چیشده؟

صدای نفس نفس زدنش فقط به گوشم می رسید. با نگرانی داد زدم:

.چیشده ماهرخ ؟

یکدفعه متوجه خاموشی خانه شدم. صدایم را بریدم و داخل کوچه رفتم. ماهرخ حرفی نمی زد و قلب من از جا کنده شده بود. یکدفعه صدایش به گوشم رسد:

.سام ی تورو خدا زود بیا خونه ما. ی کی اینجاس.

.بابات کدوم گوریه ؟

.با م یعاد رفتن اداره پلیس واست گزارش رد کنن. تورو خدا بیا.

پاپی روی زمی ن کوب یدم و گفتم:

.برو توی کمدت ق ایمن بشو گوشیتیم روی سایلنت بذار منم اومدم.

.سام ی م یترسم.

گریه می کرد. عصبی سمت سالن خانه دویدم و به اتاقم رفتم. سهیل و سعید با نگرانی از جا بلند شدند. سهیل ل گفت:

.چیزی شده ؟

.کلی د آردی بابا پ یشته ؟ .پیشمه. م

یخوا ی چیکاری ؟ .رد کن بیاد.

.م یخوا ی چیکار سامی ؟ عصبی مشتم را

به دیوار کوب یدم:

.گفتم بده بیاد.

کلید را از روی می ز کنار تخت دونفر هشان مشت کرد و گفت:

.اینبار تنه اپی جاپی نمیری.

حرصی لب زدم:

.گفتم بده به خودم.

.نمیشه.

سعید گفت:

.منم میام.

سمتشان چرخ یدم. وقت تلف کردن جایز نبود. پلک ه ایم را روی هم فشردم و گفتم:

.فقط بابا نفهمه.

هر سه یواشکی از اتاق بیرون زدیم و سمت کوچه رفتیم. پشت فرمان نشستیم و سعید و سهیل هم داخل نشستند. س ریعاً به سمت خانه فراز دیبا راهی شدم. سهیل سمتم سرچرخاند و در حالی که دسته بالای سر کنار پنجره را گرفته بود وحشت زده گفت:

.عوضی الان به کشتنمون میدی یواش برو.

.نم یتونم.

سعید صندلی سهی ل را چنگ کرده بود و می گفت:

.راست میگه دل و رود همون به هم چسبید قرمساق.

داد کشیدم:

.جفتتون خف هشین.

روبهروی خانه وی لایی فراز ترمز کش یدم. جیغ لاستیک بلند شد. در حیاط وی لا باز بود. سمت ساختمان دو یدم. در ورودی هم باز بود. سعید و سهیل پشت سرم وارد ساختمان شدند. همان موقع پشت سرمان چراغها روشن شد. سمتشان چرخیدم. میعاد و فراز بودند. فراز وحشت زده گفت:

اینچ اچه خبره؟ شماها کی هستین؟

میعاد سمت سهیل قدم تند کرد و یقه اش را چنگ کرد و داد کشید:

ماهرخ کجاست؟ داد

زدم:

داداشامن.

سمت طبقه دوم د ویدم و به اتاقی که حدس می زدم از ماهرخ باشد سرک کشیدم. چراغ خاموش بود. صدایش زدم:

ماهرخ.

در کمد را باز کردم. وحشت زده جیغ ک شیدم. سمتش زانو زدم و محکم بغلم گرفتمش. گ ریه می کرد و چهار ستون بدنش می لرزید. دست روی سرش کشیدم:

هیس آروم باش تموم شد.

از ترس می لرزید.

اوننا... اوننا اینجام اومدن.

دو طرف صورتش را گرفتم و پیشان یام را به پیشانیاش چسباندم:

هیس تموم شد. تو رو که ن دیدن؟

سرش را به نشانه نه چپ و راست کرد. محکم به آغوشم کشیدم. با صدای بلند ضجه می زد. دست روی اشکش کشیدم و گفتم:

پاشو بریم الان بابات و میعادتون یه ب لایی سر داداشام م یارن .

هر دو از پله ها پا ین رفت یم. ماهرخ به محض دیدن دستان میعاد روی یقه سه یل سمتش دوید و گفت:

داداش نکن من زنگ زدم.

میعاد بیخیالشان شد. فراز کلافه داد کشید:

- تو برای چی به این سه تا پسر زنگ زد ی ماهرخ ؟ - دزد اومده بود. دو نفر

بودن. ترس یدم ب لای سرم بیارن .

میعاد به سمت اتاق های عمارت رفت و فراز همه جا را سرک کشید. ماهرخ اما همانجا در آغوش من کز کرده بود و می لرزید. بعد از گشت و گذارشان سمتان آمدند. فراز دستان ماهرخ را کشی د و محکم بغلش کرد. سرش را بوسید و روی سینهایش گذاشت:

- منو ببخش ماهرخم. سرت داد زدم. اما فکر کنم توهمی شدی اینجا چیزی...

با دیدن جعبه ای روی میز داخل سالن نشینمن ساکت شد. از ماهرخ جدا شد و سمت جعبه رفت. میعاد بازویش را گرفت و گفت:

- بابا بازش نکن لابد بمی چیزیه.

بازویش را از دست میعاد بیرون کشید.

- نترس چیزی نمیشه.

جعبه را دستش گرفت و باز کرد. ضبط صوت کوچکی داخل جعبه بود. در آورد و صدا را پخش کرد:

- سامی حقیقت رو بهتون گفت. اگه میخوای خودش و خانوادهاش، خودت و خانوادهاش رو نجات بدی تا فردا شب مهلت داری که توی ساک دست ی ت که فردا روی میز کارت گذاشته همیشه همراه با سامی یه محموله رو به آلمان ببری. در ضمن در اون ساک رو اصلا ابدًا باز نمیکنی والا بم بهایی که کار گذاشتیم منفجر میشن و هر یچ وقت خانواده هاتون رو نمیبینید. بعد از گیت فرودگاه فرانکفورت اگه تونستی با موفقیت ردش کنی یک نفر با کلاه مشکی گپ و تیشرت قرمز اون ساک رو ازت میگیره بدون این که درگیری درست کنی ساک رو تحویل میدی و ما خودمون قضیه رو با یوس فی حل می کنیم. راستی امیدوارم که بدونی پلیس نباید از این قضیه چیزی متوجه بشه. موفق باشی فراز دیبا.

ضبط را روی زمین انداخت و سمتم دوید. یقه ام را گرفت و قبل از این که اقدامی کنم مشتی روی صورتم فرود

آورد. داد کشی د:

- عوضی تو با ما چیکار کردی هاااااا؟ چیکار؟ من یه مرد شریف بودم که بیمارستانم رو اداره می کردم و سرم به کار خودم بود. نه یه آدم خلافکار.

میعاد سمت ماهرخ چرخید و داد کشید:

- خدا لعنتت کنه. هر لحظه به خاطر تو و این مردک ممکنه بمی ریم. چه مرگت بود داشتی زندگی تو میکردی؟

فراز بیخیال من شد و یقه میعاد را چنگ کرد و به دیوار چسباندش. گلویش را با تمام توان فشرد و داد کشید:

- بار آخرت باشه سرخواهرت داد میکشی. بار آخرت باشه.

به سرفه افتاده بود. سهیل جدایشان کرد. فراز دیوانه شده بود و به ثانیه نکشید تا کل خانه را به هم ریخت و هرچه دم دستش بود را شکست.

شکستنی ها را که شکست و ریختنی ها را که ریخت. ف ریادها را که کشید آرام تر شد و سمت چرخید:

- آگه خدچ هاپی به آبروی خانوادگیم وارد بشه سامی. آگه وارد بشه یا بلا سر خانوادهام بیاد خودم م یکشمت. باور کن که این کاررو می کنم.

ماتم برده بود. همه چیز در چند دقیقه اتفاق افتاده بود و هنوز نتوانسته بودم درک خوبی از ماجرا داشته باشم. شوکه به هم هشان نگاه می کردم. حس می کردم پاهایم از زمین کنده شده و در حال پرواز به سمت آسمانم. گلویم خشک یده بود و لب هایم ترک برداشته بود.

وقتی به خودم آمدم که پشت فرمان نشسته بودم و راهی خانه می شدم. سهیل و سعید یک ریز حرف میزدند و می خواستند راه حل مناسبی پیدا کنند.

روبهری خانه پارک کردم و از ماشین پیاده شدم. قبل از این که وارد خانه شوم سمتشان چرخیدم. هنوز هم حرف میزدند. صدایم را بالا بردم:

- من داشتم زندگی می کردم. درسمو خونده بودم و میخواستم تولیدی قطعاعات خودم رو راه بندازم که شما منو وادارم کردین تقاص پس بدم. هی چ وقت نمیبخشمتون.

داد کشیدم:

. من متعلق به اینجا نبودم. شما منو اینجا قفل و زنجیرم کردین و قلاده به گردنم بستین.

و ادارم کردین یکی عین شما بشم. یه آدم عادی تو ی یکی از محلههای پاین شهر تهران بودن آرزوی من نبود.

سهیل سر بلند نم یکرد و سع ید سریع داخل خانه رفت. با چشمانی به خون نشسته نگاهش کردم. بغض خفتم کرده بود و میترس یدم. من این کاره نبودم. من تا به حال حتی سوء پیشینه نداشتم و حتی از پانصد متری اداره پل یس هم رد نشده بودم.

داخل اتاق رفتم و روی تختم نشستم. سهیل و سع ید بدون حرف هر کدام روی

تختهایشان رفتند و دراز کشیدند. هر دویشان هم پای من تا حوالی صبح بیدار ماندند. فصل دوم:

فراز-رخ- سفی د

عینک دود یام را به چشمانم زدم. فراز دیبا با است ایلی ش یک درست مثل این مدت کوتاهی که دیده بودمش سمت می آمد. ساک دستی مشکی رنگی دستش بود. جلو تر آمد و عینک دود یاش را به چشمانش زد و با سر اشاره زد تا همراهی اش کنم. قدم به قدم سمت ماشینی حرکت کردیم و میعاد و سعید و سهیل دورادور نگاهمان می کردند. نگهبانی بیمارستان خصوصیاتش در ماشین لوکس و گران قیمتش را برایش باز کرد. ساک را

دستش داد و نگهبانی ساک را داخل صندوق گذاشت. پشت فرمان نشست و من هم داخل ماشین نشستم.

راه افتاد. ساکت بود. به میمیکش نگاه کردم. ریش و سبیل و موهای جوگندی و پوست روشن. چشمان می شی رنگ که یک خط سبز و یک خط قهوهایی بود. اما اخمی که کرده بود باعث ترس و وحشتم می شد. بیش از حد جدی بود. این جدی بودنش به خاطر اتفاقات اخیر بود. آهنگ فرانسوی بلاچاوو در حال پخش بود. برگشتم و به روب هروی م زل زدم. بعد از چند دقیقه به حرف آمد:

. سامی حرف نم یزنی؟ . چی

بگم آقای دیبا؟

سمتم برگشت و نی م نگاهی خرجم کرد. زیر لبی گفت:

. چیزی نگو. زندگ یمو نو خراب کردی. هیچی نگو.

با ناراحتی گفتم:

. آخه من...

بین حرفم پرید.

. دانشگاه؟

متعجب سمتش چرخیدم.

. چی؟

. دانشگاه رفتی؟ درس خوندی؟ بچه کجای ی؟

. رشت هام مکان یک قطعات هواپیم ا تو ی دانشکده صنعتی بود. اما سر کار نرفتم.

نیم نگاهی خرجم کرد و گفت:

. پس در سخونی. با این رشته به این خوبی چرا سر کار نرفتی؟ حقوق میل یونی بهت می دادن.

. از وقتی یادمه غرفه کوچیکی تو ی فرودگاه داشت یم. غرفه بازی آرکید. برای هم ین علاقه‌مند به هواپ یم ا و

قطعات و چیزای چالش برانگیز شدم. اما وقتی که اون عروسک دست ماهرخ...

بین حرفم پرید و گفت:

. خانم دیبا. ماهرخ نداری م دیگه.

به میمیک ش زل زدم و نالیدم:

. آقا ی دیبا.

سرگذشت یک و لیعهد 2
سمتم چرخید و غرید:

. ساکت.

به جاده زل زدم. حرف نزدم و ساکت ماندم. کمی بعد غرید:

. م یگفتی ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

. طلبکارم نباشین. من نم یخواست م اون عروسک خرس دستتون ب یافته. نمیخواستم این بلاها سر ماهرخ و شما بیاد.

سمتم چرخید و تند و تیز نگاهم کرد.

. بازم که گفتمی ماهرخ.

حرصی گفتم:

. زبونم نم یچرخه. چطور کس یو که دوسش دارم با فامی ل صدا کنم ؟

عینک دود یاش را بالا زد و روی سرش گذاشت و گفت:

. ماهرخ بی ش از هر چیزی تو ی این دنی ای کوفتی واسم عزیزه. وقتی مادرش ترکمون کرد .

درست سه ماه بعد از این که اون خرس دستش افتاده بود. به خاطر یک نفر دیگه ما رو ول کرد و رفت. آلمان موند. بچه ها رفتن آلمان پیشش بمونن اما قبول نکرد. ماهرخ آلمان پ یش برادرش موند. هرچ هقدر خواهش کردم هر دوشون به ایران برگردن گوش ندادن. می گفتن اونجا حالشون بهتره. تا هجده سالگی ماه رخ. یک ماه پ یش م یعاد برگشت و بعدش ماهرخ.

سمتم چرخید و غرید:

. ماهرخ از دیدنت خوشحال بود. می گفت بهتری ن آدم روی کره زمی ن رو دیدم. از تو برای من ساعت ها حرف می زد و تو دل دخترمو شکوندی. ازت نمیگذرم سامی. بعد از این داستانی که راه افتاده پدر تو در میارم سامی. نمی دارم روی ماهرخ مو ببینی. ن می دارم حتی روی خوش زندگی تو ببینی.

سرگذشت یک و لیعهد 2
بخدا من...

داد کشید:

خفه شو. حرف نزن .

سمتم چرخید و ادامه داد:

آگه ما هر خ و میعاد چیزیشون بشه مامانشون م یاد و ساده از من میگیرتشون. الان که اون مردک بیخیال ش شده میاد

و ساده بچه هامو م بیره. م یفهمی ؟ زیر لبی گفتم:

هر کدومشون به سن قانونی رسیدن چجوری میخواد بیره؟ مگه عقل و شعور ندارن ؟ . ساکت باش سا می. ساکت.

زندگی مو جهنم کردی واسم.

ساکت شدم. اما دلم تاب نیاورد. سمتش چرخیدم قبل از حرف زدنم با خشم داد زد.

عقب ماشینم یه کیفه که روحمم خبر نداره توش چه کوف تیه. میفهمی؟ یه کیفی که آگه توگ یت فرودگاه بگیرنش

شرف و آبروم میره. کل کشور رسانه ایی م یشم و همه جا اسمم مخفف پخش میش ه و فکر می کنن ثروتی که تاحالا با

چنگ و دندون به دست آوردم و واسش زحمت کش یدم از راه خ لاف بوده و دار و ندار مو توق یف می کنن. امیدوارم

اینارو فهمیده باشی.

به فرودگاه رسید. داخل پارکینگ پارک کرد و گفت:

هرچند این چ یزارو فکر نکنم بفهمی و درک کنی.

نگاهش کردم. قلبم شکسته بود. من و او آبروی یکسانی داشتی م و آبرو داشتن ربطی به ثروتمند بودن نداشت .

هر دو به سمت پذیرش رفت یم و بل ی طهایی که روی آن ساک بود را به مسئول پذیرش تحویل داد یم. بل یط

قسمت وی آی پی بود. به سمت گ یت رفت یم و از گیت رد شد یم.

متعجب به فراز نگاه کردم. او هم دست کمی از من نداشت. رنگمان پ ریده بود و از بی آبروی می ترسیدیم. ساک را دستمان گرفتیم و جلوتر رفتیم. به مسئول بار ساکمان را تحویل دادیم و داخل قسمت وی آی پی هواپیما نشستیم. چند دقیقه بعد پرواز بلند شد.

خیلی ترسیده بودم. رو به فراز کردم و گفتم:

. آقای دیبا.

نگاهم کرد و گفت:

. تو رو خدا حرف احمقانه ای نزن که شک کنی.

ساکت شدم. مهمانداران هواپیما امداد در رفت و آمد بودند. بعد از چند ساعت معلق بودن و استرس داشتن به فرودگاه فرانکفورت رسیدیم.

بعد از گیت فرودگاه فراز ساک را محکم محکم دستش گرفت و سمت مردی که کلاهمشکی گپ به سر داشت رفتیم. ساک را تحویل گرفت و تشکر کرد:

.thanks. «متشکرم».

جعبه ای تحویل فراز داد و سربعا از آنجا رفت.

من و فراز به هم زل زده بودیم. فراز در جعبه را باز کرد. داخل جعبه استیکر توپی خنده بود. فراز استیکر را برداشت و زیر استیکر بمب ساعتی بود. جعبه را روی زمین انداخت و وحشت زده دو قدم به عقب رفت. قبل از آن که کسی متوجه بمب داخل جعبه بشود جعبه را برداشتم و سمت خروجی فرودگاه دویدم. فقط می دویدم.

گاه پشت سرم را نگاه می کردم. فراز با فاصله پشت سرم می دوید و داد و بیداد می کرد.

جایی که خلوت بود روی زمین نشستم و در جعبه را برداشتم. بمب ساعتی بود. باید آن را خنثی می کردم. خوب فکر کردم. دستانم را باز و بسته کردم. دسته کلیدم را از جیبم بیرون کشیدم و از سرکل دی تیزش که چاقوی کوچکی بود استفاده کردم.

چند سیم قرمز بود و تشخیصشان سخت بود. بمب را بالا گرفتم و خوب نگاه کردم. پنج دقیقه وقت داشت و اگر سفارت ایران در آلمان متوجه بمب می شد توبیخمان می کرد و حتماً باید به اداره پلیس بین الملل جواب پس می دادیم.

نفس عمیقی کشیدم با داباد. مردن بهتر از درگیری با پلیس بین الملل بود. چاقوی کوچکم را بین دستانم جا به جا کردم.

فراز ملتسمانه از فاصله پنج متری گفت:

.تورو خدات نکن بچه. میمیری من جواب ندارم به خانواده ات بدم.

سر بلند کردم. اشک بین چشمانم جمع شده بود و استرس کل وجودم را گرفته بود. با غیظ دندانها را روی هم سایدم و گفتم:

.من فقط ای ن بمب رو خنثی کنم فقط خنثی کنمش خواهر مادر این مر دیکه رو به هم میسونم. مطمئن باش.

بمب را روی زمین گذاشتم. دست بردم که سیمی از آن را قطع کنم. اما پس کشیدم. قلبم محکم می کوبید.

رو به فراز کردم و گفتم:

.تورو خدا برو دور تر. به مردمم بدون این که بگی این چه کوفتیه بگو نزدیکم نشن.

بهت التماس میکنم.

فراز همانجا ماتش برده بود. داد کشیدم:

.آقای دیبا بهت التماس میکنم برو.

دور تر رفتم. برگشتم و نگاهش کردم. چاقو را روی سیم کناری گذاشتم. چشمانم را روی هم فشردم و سیم را قطع کردم. به محض قطع کردن سیم ثانیه ها ایستاد. قلبم نیز.

نفس بلندی کشیدم و هرچه هوای تازه بود را داخل ریه هایم فرستادم. پلکهایم را به سختی باز کردم و به همه جا نگاه کردم. دستی روی صورت عرق کرده ام کشیدم. ایستادم و جعبه را داخل سطل زباله انداختم و همراه با فراز از آنجا دور شدیم.

فراز هر از گاهی بر می گشت و نگاهم می کرد. داستانم هنوز هم از آن همه استرس و شوک می لرزید. تلفنم زنگ خورد. مخاطب ناشناس بود. وصل کردم. می خندید. قهقهه های بلند.

. آف رین پسر. خیلی زیاد دمت گرمه. پسر بابا سرمد بازاری مگه بلده بمب خنثی کنه؟ حرصی گفتم:

. حروم لقمه من بدبختت می کنم. فقط پیام ایران و بجورمت. فقط دعا کن ن یام.

. هیس ساکت. من که واست بل یط برگشت گرفتم. دلت میاد اینجوری باهام برخورد کنی دلم میسوزه ها.

داد کشیدم:

. تو کی هستی آخه؟ ها|||؟ کی؟ کدوم پدر سگی هستی که خودتو نشون نمی دی؟ تو اون ساک کوفتی چی بود؟

تو با یوسفی چه بده بستونی داری؟

. یوسفی منو نمیشناسه. اما من تورو، فراز دیبا رو. همه تونو به خوبی میشناسم. من سای هتون میشم. اجلتون میشم.

. مگه من چ یکارت کردم آخه آشغال؟ مگه چه پدر کشتگی با من داری که واسه من دم در آوردی؟

. تونه ولی اونایی که کنارتن بده بستون و خیلی حسابا دارن با من. راستی اون بسته ای که به مقصد رسوندی هیچ تضمینی نداشت برای بدهیت و من هیچ اقدامی واسش نمیکنم. فکر کن بازار گرمی بود که پدر زن آیندهات رو تو حساب کنه و به حرفات ایمان بیاره.

. خفه شو... می فهمی خفه شو. من پیدات می کنم و بلائی سرت میارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن.

. تو برای این چیزهای بیجه ای. تا کثیف نشدی بذار و برو فقط. یه نصیحت کوچیکم واست دارم. قید اون دختره رو هم بزن. حتی قید خانواده ات رو.

. می فهمی چی میگی؟

فراز گنگ نگاهم می کرد و می خواست تلفن را از دستم بیرون بکشد که ممانعت کردم و داد کشیدم:

. حرف بزن.

صدای بوق ممتد داخل گوشم پیچید. تلفن را قطع کردم و حرصی داد کشیدم:

.عه... خدا لعنتتون کنه .

روی جدول کنار خیابان نشستم. فراز متعجب گفت:

.خودش بود؟ چی میگفت؟ سر بلند

کردم.

.فراز تو ب لای سر کسی آوردی؟ مبهوت

گفت:

.نه بخدا.

.با کسی بده بستونی داری؟

.نه جان سامی. چیزی شده؟ کی بود اون؟ به چشمانش

زل زدم و گفتم:

.مطمئنی دشمن نداری؟ کلافه

گفت:

.چی م یگی سامی؟ چی میگفت این مردیکه؟ ایستادم و گفتم:

.گفت از تو و دختری فاصله بگیرم.

چشمانم را ریز کردم و ادامه دادم:

.تو چه دشمنی داری که ته منم در آورده؟

یقهام را چنگ کرد و طلبکارانه داد کشید:

. دهن تو ببند سا می. همه این بلاها داره به خاطر تو سرمون میاد. میفهمی؟ حالا آویزون من شدی؟

هلش دادم و سمت فرودگاه راه افتادم. عصبی و ناراحت بودم. فقط میخواستم این بازی لعنتی تمام شود و خانواده ام به آرامش برگردند که به دنبالش بودند برسند.

بلیطم را نگاه کردم. پرواز برای ده ساعت دیگر بود. داخل سالن انتظار فرودگاه نشستم. چند ساعتی گذشته بود. با نشستن فراز درست سمت چپم خواب از سرم پرید و نیم نگاهی خرجش کردم. صدای خش دارش را صاف کرد و گفت:

. پاشو بریم رستوران یه چی زی بخوریم.

با بد خلقی گفتم:

. من هیچی نم یخوام. فقط میخوام به تهرون برگردم و ببینم اون عوضی کیه.
. تا وقتی که انرژی نداشته باشی نمیتونی دنبال اون بگردی. پاشو لجبازی نکن.

ایستادم و همراهش به رستوران فرانکفورت رفتم. بعد از خوردن غذایمان به هم زل زدیم.

خیلی سوا لها بود که میخواستم بپرسم. خیلی حرف ها بود که میخواستم بزنم اما وقتش نبود. خواستم از سر جا بزنم بلند شوم که گفت:

. پرواز چهار ساعت دیگه اس. بشین یک کم گپ بزنیم.

ناچارا روبهرویش نشستم. کلافه دستی ب بین موه ایش کشید و گفت:

. سامی مطمئنی کل حقیقت رو به من گفتی؟ با تاسف به

چشمانش زل زدم که طلبکارانه گفت:

. باشه زن.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

. امروز به حد کافی ناراحتت کردم. فکر کنم کافیه واست.

لبخند کجی زدم. لبخند کم کم به قهقه تبدیل شد. فراز هم می خندید. سمتم خم شد و گفت:

- بهت می خوره خیلی کله شق و دیوونه باشی. وقت ی دیدمت چجوری تلاش می کردی تا اون بمب رو خنثی کنی و خودت و منو نجات بدی فهمیدم اونقدرام بدن یستی.

با تلخی گفتم:

- من بدن یستم. فقط جای بدی دیده شدم. همین.

- واست یه کار خوب میچورم. از اون آدمای دوری کن. نمی دونم چجوری و چرا خودت رو توی دردسر انداختی ولی تو لایق اینی که یه آدم خرابکار و خلافکار پ این شهری باشی نیستی. لایق این همه داستان بدن یستی. لایق دیده شدن و موفق شدن. تو یه آدم با استعدادی. اگه نبود ی رتبه زیر صد نمی آوردی که دانشکده صنعتی راهت بدن. اونم توی رشته مکانیک هواپیما.

تعریف می کرد و من سکوت کرده بودم. تعریفهای او کجا و واقعیت من کجا؟ دست به بازویم کشید و گفت:

- اگه به حرفم گوش بدی و قی داون همه خرابکاری رو بزنی و بذاری هرچی یزی می خواد پیش بیاد و بری سرکاری که معرفیت می کنم شاید به رابطه ات با ماهرخ یه فرصتی بدم.

حداقلش به خاطر ماهرخ.

حرف ماهرخ که میشد چشمانم دیگه جایی را نمی دید. لبخندم پررنگ تر شد و خوشحال شدم که فراز به من اعتماد کرده و قرار است ناجیام باشد تا از آن محله و آدمهایش فرار کنم. منتظر نگاهم می کرد. گل ویم را صاف کردم و گفتم:

- مگه من از موفق شدن و رسیدن به دختری که دوسش دارم بدم میاد؟ هرکاری که می دونید صلاحه انجام بدین ولی من قبلش باید اون امانتی رو پس بدم تا بتونم با خیال راحت به حرفتون گوش بدم.

دستانش را در هم قلاب کرد و روی می ز گذاشت و گفت:

- اگه پیدا نشه چی؟ اگه بازیت داده باشن چی؟ ابرو بالا

انداختم.

. حتما قضیه روشن میشه و من یه کاری می کنم ولی تا حل شدن این موضوع حتی به نزدیک شدن به ماهرخ هم فکر نمی کنم. اونم حالا که بیش از هرکس ی دوسش دارم. نمی خوام به خاطر من بهش آسیب ی برسه.

ساعتش را نگاه کرد و گفت:

. پاشو بریم. بعدا در مورد بقی هاش حرف م یزنیم.

سمت سالن انتظار رفت یم و فراز از پذیرش جويا ی ساعت پروازمان شد و پذیرش گفت که تا یک ساعت دیگه آماده باش یم.

یک ساعت س ریع گذشت و شماره پروازمان خوانده شد. بعد از دو روز دوری به خانه بر می گشتم. لابد ننه محی و بابا سرمد نگرانم شد هاند. دلم لک زده بود دیدنش را. به محض این که داخل ماشی ن نشست یم بیخیال از فهمیدن فراز از قضیه من و پ این شه ری بودم آدرسمان را دادم. خیلی س ریع به سمت محله رفت و من بی ن راه از محل همان برا یش گفتم.

از متین و میلاد. از این که چ هقدر کمکم کردند .

با دیدن ننه محی و ساحل که خرید ها یشان دستشان بود رو به فراز کردم و گفتم:

. ننه محیم و خواهر ته تغار یم ساحل.

فراز سمتشان چرخید و نگاهشان کرد. لبخندی زد و گفت:

. سلامت باشن.

قبل از آن که من تشکر کنم از ماشی ن پیاده شد و سمتشان قدم تند کرد. پشت سرش پیاده شدم و راه افتادم. روبهروی ننه محی ایستاد و ننه محی به محض دیدن من شوکه داد کشید.

. ذلیل شده کجا بودی؟

باگ ریه به سینه ام مشت کوب ید و گفت:

. کجا؟؟؟؟ها؟؟؟؟ دلمون هزار راه رفت وقتی سهیل گفت رفتی بلادکفر.

محکم بغلم گرفتمش. گریه می کرد. مادر بود. همیشه من را بیش از ب یست و چهار ساعت نمیدید کولی بازی در می آورد و گریه می کرد. حتی نود درصد اوقات روی مخ بابا سرمد می رفت و در نهایت ت به دعوا مرافه بحثشان می کشید. فراز سمت ساحل ایستاد و عینکش را از چشمش برداشت. بعد از ای ن که ننه محی رفع دلتنگی کرد ساحل را بغل گرفتم و سرش را بوس یدم:

. عشق داداش.

ننه محی سمت فراز چرخید و گفت:

. نکنه این از همون عجیبی های اونوریه.

هر هر خند یدم. فراز با خنده ی خاص خودش ردیف دندان های سرامیک یاش را به نمایش گذاشت و گفت:

. نه مادر جان. من از همین عجیبی های اینوریم.

ننه محی که اوضاع را خیط می دید سوک روسری ش را توی دهانش کرد و گفت:

. خاک عالم. دیگه به خودت نگیر مادر. گفتم ای ن پسره به سرش خورده سوغا تی آورده. بلند و بی وقفه م ی خندید.

اخمی ساختگی به ننه محی کردم. خوش چانگی گرفته بود جلوی مرد غریبه. ننه محی بغ کرد و گفت:

. برا من اخم و تخم نکن. هنوز از دستت عصبانیم.

رو به فراز کرد و گفت:

. بیا این بریم خونه. دم ظهره یه آبدوغ خیاری چیزی دور هم م یخوریم.

لبم را به دندان گرفتم و آرام غریدم:

. ننه محی آخه آبدوغ خیار؟

و به ماش ین فراز با چشمم اشاره زدم. ننه محی نه گذاشت و نه برداشت و گفت:

. وای خوب ننه زودتر بگو باکلاسه آبدوغ خیاردوس نداره من از کجا بدونم؟

کلافه دستم را ب این موها یم فرو کردم و رو به ساحل چشمک زدم تا ننه محی را از آنجا ببرد. ساحل از فراز معذرت خواهی کوتاهی کرد و بازوی ننه محی را گرفت و همراه خودش کشید. اما ننه محی بیخیال فراز نم یشد. سمتش چرخ ید و بلند بلند وسط محله گفت:

. آقا این سامی ما زیون نداره حتما باهاش بیا خونه. منتظ ریم. اصلا امروز ناهاریه تا قار آبدوغ خیار داریم ی ه بارم بیا پا سفره ما فقیر ب یچاره ها بش ین بین چی م یخوریم.

فراز بلند بلند می خند ید.

. چشم میام.

سمتم چرخید و گفت:

. ننه محیتون دعوتم کرد. راست میگه زیون نداری ؟ خجالت زده

گفتم:

. نه... نه این چه حرفیه. بیاین ب ریم من از خدومه.

همراهم راهی شد و قبل از وارد شدن به خانهمان گفت:

. ماهرخ نفهمه ها. جمجال به پا میکن ه چرا نیاوردمش.

خندیدم و گفتم:

. حتما.

کلید انداختم و در حیات را باز کردم. معذب بودم. بلند گفتم:

. ی الله.

تعارف زدم و فراز داخل حیات خانهمان رفت. همه جا را نگاه می کرد. لبخند از روی لب این مرد خوش پوش و بلند قامت محو نمی شد. دستی به کت طوسی رنگش کشی د و گفت:

سرگذشت یک و لبعهد 2
چه خونه قشنگ ی دارین.

ننه محی از سالن ب پرون آمد و با خنده گفت:

خوش اومد ی آقا...

فراز گفت:

دیبا هستم. فراز دیبا.

سمت صبا و ساحل چرخید و هری خندید:

اسمشم سوسولی ه عین خودش.

فراز تاب نیاورد و بلند بلند خن دید. سمتم چرخید و گفت:

چه خانواده باحالی داری سامی. حس م یکنم خودت یوبس تراز این حرفا باشی. یا رو نمیکنی؟

ساحل ریز ریز خن دی د و گفت:

اتفاقا شیش تاش زیر زمینه آقا فراز.

فراز زل زده بود به ساحل. اخم کردم تا ساحل نیش شلش را جمع کند. ساحل س ریکا دست به کار شد و خودش را جمع کرد.

فراز به تخت زیر درخت اشاره زد و گفت:

. همیشه من همینجا بشینم؟ حس م یکنم خیلی خفن تر از داخل باشه.

ننه محی خواست مخالفت کند که با دست اشاره زدم. هر سه شان رفتند. چند دقیقه بعد سهیل و بابا سرمد هم سر

رس شدند. بابا سرمد با فراز گرم دست داد و خوش و بش کرد.

سهیل با چشم غره میپرسی د که فراز اینجا چه م یکنند اما سوا لی پرس یده بود که من هم جوابش را به خوبی

نفهمیده بودم. سمت گوشم گفتم:

. اوضاع میزونه سامی؟ نگاهش

کردم و گفتم:

. حالا فعلا چیزی نگو بعدا همه چیو برات میگم.

. باشه.

بابا سرمد فراز را داخل برد. ننه محی برای هر کداممان آبدوغ خیار می ریخت و

روبهرویمان می گذاشت. نگران فراز بودم. نکند مثل ب ریانی که دخترش نخورد خودش هم آبدوغ خیار دوست نداشته

باشد؟

به ما نگاه م یکرد. خنده ام گرفته بود. ننه محی تنگ گوشم با صد ای که رگه های خنده داشت آرام گفتم:

. ننه کاشکی یه چ یز دیگه واسش درست م یکردیم انگاری تا حالا آبدوغ خیار نخورده.

از دست ننه محی در حال انفجار بودم. به لبخند کم جانی کفایت کردم و گفتم:

ننه تو رو خدات آبرومو جلوش نبر انقدر.

به محض این که دید ما نان تل یت کرد یم قرصی نان برداشت و تلیت کرد و داخل کاسه آبدوغ خیارپاش ریخت. با این که بابا سرمد و ننه محی از نگاه کردن به غذا خوردن مهمان بدشان می آمد اما من عین بز به او زل زده بودم تا عکس العملش را ببینم. خورد و لبخند کم جانی روی لبش نشست. خیالم راحت شد.

به قول ننه محی به هر کدام یک تاغار آبدوغ خیار که با برگ گل محمدی آذین شده بود داده بود. وقتی خوردم حس کردم شکمم دیگر جای نفس کش ندارد. سر بلند کردم و به فراز نگاه کردم. تا ته کاسه سرام یکی آبدوغ خیارش را خورده بود. بلند گفتم:

- شرمنده بد بود.

با رضایتمندی از سفره عقب رفت و گفت:

- اتفاقا عالی بود. تاحالا غذا به ای ن خوبی نخورده بودم. سالم و خنک. توی تابستون خیلی میچسبه. دستتون درد نکنه.

ننه محی دخالت کرد:

- بازم میخواین آقا فراز؟ دست بلند کرد و

حین تشکر گفت:

- نه ممنونم. سیر شدم. زیاد هم بود.

بعد از خوردن ناهار ظهر بابا سرمد و فراز روی مبل های راحتی داخل سالن نشستند. رنگم پریده بود و حین جمع کردن سفره کنار گوش سهیل لب زدم.

- چی به بابا گفتی؟ بابا سرمد رو به

فراز گفت: حالا مشکلتون حل

شد؟

فراز سمت چرخید و ابرو بالا انداخت. ملتسانه چشمانم را درشت کردم. پلکی زد و سمت بابا سرمد چرخید و گفت:
بله بله حل شد.

بابا به سمت سهیل چرخید و در حالی که مخاطبش فراز بود گفت:

سهیل گفت چ میشده. خیلی ناراحت شدیم. ای‌شالله که سر کسی نیاد و سامی ما هم توی آزمون شما سریلند بیاد بیرون.

فراز و من مبهوت به همدیگر نگاه می‌کردیم. فراز شوکه شده بود اما خودش را نمی‌باخت و جواب بابا سرمد را با
خونسردی می‌داد.

تاحوالی سه ظهر مهمانمان بود. بعد از رفتنش دم آخر سمت گوشم گفت:

بابات چیزی نم‌یدونه؟

بی آن که بچرخم نگاهی به پشتم کردم تا کسی نباشد و یواشکی گفتم:

نم‌یدونه. تو رو خدا لو نده فراز.

دست به بازویم کشید و از خانه بیرون رفت. سوار ماشینش شد و بوقی برآیم زد و رفت.

سمت سهیل چرخیدم و با چشم اشاره زدم تا داخل کوچه بماند بعد از داخل شدن بابا سرمد کلافه گفتم:

چی گفتین به بابا؟

بهش گفتم فراز قراره صاحب کار جدید بشه و توی بیمارستانش یه مشکلی پیش اومده و از تو خواسته

تا باهاش بری. چی میگفتیم خب؟ حله.

با هم داخل رفتیم و بعد از آمدن سعی دکل ماجرا را یواشکی برایشان تعریف کردم. هر دویشان شوکه بودند. امروز روز آخر وقت ی بود که با منت از یوسفی گرفته بودیم. تا شب کلافه کل محله را متر کردم. فردا چه می شد؟ حتی تلفن های پ یا پی یوسفی را جواب نمی دادم. به فراز پیام دادم و جریان مسافرت را برایش توضیح دادم او هم با کلمه «حله.» سر و تهش را هم آورده بود.

ساعت حوالی یازده شب بود. شاممان را خورده بودیم. تلفنم زنگ خورد، شماره ناشناسی بود. از بین خانواده رد شدم و به اتاق پناه بردم و وصل کردم.

.بله؟

.سلام سامی.

همان صدای منحوس بود. کلافه گفتم:

.چی از جونم میخوای عوضی؟

.تایک ساعت دیگه توی سوله ای که واست آدرس م یفرست م بیا تا تموم الماس های یوسفی رو پست بدم.

صدایم را بالا بردم.

.که بازم با زیم بدی؟ تو که از یوسفی خبر نداشتی!

.به جان تو اینبار بازی در کار نیست.

.باشه.

.داداشات نفهمن.

.چرا؟

.همین که من گفتم. هیچ کس ی نفهمه. فقط خودم و خودت. بیا تا همه چی یزو بهت بگم. باشه.

منتظر آدرس ماندم. زیاد هم دور نبود. لباس پوشیدم و یواش کی کلید آردی بابا سرمد را برداشتم و به بهانه دیدن متی ن از خانه بیرون زدم. سوار شدم و سمت سوله رفتم.

بر خلاف تصور سوله ای دور افتاده و کارگاهی بود. کارگاه های اطرافش خالی از سکنه بودند یا شاید الان که شب بود نبودند. از من خواسته بود تا داخل سوله بروم. به محض باز کردن در صدای شلیک آمد. روی زمین نشستم و سرم را گرفتم. مبهوت بودم. صدای هفت شلیک پیاپی به گوشم می خورد.

بعد از اتمام تیراندازی در را باز کردم. ماتم برده بود. کسی روبهرویم با طناب به صندلی بسته شده بود و بدنش غرق در خون بود. دستانم می لرزید. حتی نفسم در نمی آمد. من عامل مرگش شده بودم. به سمتش دویدم. نبضش را گرفتم. نمی زد. وحشت زده خودم را عقب کشیدم. اشک صورتم را پر کرده بود. بدنم هیستریک وار می لرزید. شروع به خودزنی کردم:

. سامی عوضی. عوضی. قاتل تو یه قاتلی.

آنقدر شوکه شده بودم که حواسم به چی زی نبود. در سوله باز شد و مردی بلند قامت با کلاه لبه دار و عینک دودی نزدیک شد. کیس های مخملی روبهروی پایم گذاشت و قهقهه زد.

روی شانه ام کوبی دو گفت:

. باریک اله سامی خان. ماموریت تمام شد. فقط یادت نره چالش کنی. چون آگه پلیس بفهمه دست کمش حبس ابد می خوری.

چشمانم به درستی نمی دید و از شدت شوک همانجا روی زمین خشکم زده بود. بعد از رفتنش شانه هایم لرزید. چرخیدم و به جسد پسر حدودا سی ساله که کنارم غرق در خون بود نگریستم. گوشه به گوشه های بدنم می لرزید. ضجه زدم و می خواستم نفس بکشد اما ممکن نبود.

به سختی کشیدم ش و همراه خودم بردم. خون هایش روی زمین رد انداخته بود. با بیلی که پشت سوله افتاده بود شروع به کندن زمین کردم. زار می زدم و می گفتم. کی متری که کندم او را داخل گودال انداختم. حق امانم را بریده بود. به دستانم نگاه می کردم. رد خون رویشان پر بود.

سمت سوله رفتم. الماس هایم را برداشتم و سوار آردی بابا سرمد شدم و از آنجا دل کندم.

بین راه هق هق می زدم و حالم خوش نبود. تمامی لباس هایم پر از گل و خاک بود.

تنها جایی که میتوانستم به آن پناه ببرم مغازه پیرایش و آرایش متی ن بود. ساعت حوالی یک نیمه شب بود. زنگ زدم و خواستم که هر که داخل مغازه پای بساط نشسته را به خانهاش بفرستد. بعد از رفتنشان داخل رفتم و دراز به دراز روی زمین نشستم. شوکه سمتم دوید و به صورتم کوبید. دستان خونی ام را از نظر گذراند و روی زمین آوار شد.

. تو چیکار کردی؟ ها؟ این اچیة؟

سمتم خزید و یقه ام را چنگ کرد و تکانم داد.

. توجه غلطی کردی سامی؟

در دهانش را گرفتم و از بین اشک نگاهش کردم.

. خفه شو متین. خفه شو.

سمت کرکره رفت و سریع پ این کشید. لباس هایم را کند و داخل سرویس بهداشتی مغازه اش انداخت. دستم را کشید و بدن نحیفم را کشان کشان همراه خودش کشید. دستان یخ زده ام را زیر شیرسینک گرفت. آن خون ها از روی دستم پاک نمی شد. با گریه از پا در آمدم. به سختی بلندم کرد. همپایم می بارید دوست کودکی هایم.

مشتش را آب کرد و به صورتم پاشید. تصوی مردمی شکست خورده را داخل آینه دیدم. زیر چشمانش قرمز بود و چشمان روشنش دو تپله خونی شده بود. متین سرو صورتم را می شست و دلدار یام می داد.

تا صبح مغازه اش ماندم و از همان زهرماری های همیشگی خوردم. حالم خوب نبود.

ساعت هفت صبح به یوسفی زنگ زدم. گفتم که آماده باشد تا الماس هایش را برایش ببرم. با حالی خراب پشت فرمان نشستم و سمتش رفتم. الماس هایش را تحویلش دادم.

کریح می خن دید و تحسینم می کرد. اما دلم آشوب بود.

از آن قتلی که اتفاق افتاده بود آشوب بودم.

آنقدر همه چیز سریع اتفاق افتاده بود که حتی نتوانسته بودم لحظه ای هضمشان کنم.

بعد از پرداخت آن بدهی میل یون دلاری سمت محله رفتیم. اما بین راه اشک از روی چشمانم خشک نمی شد. من قاتل بودم.

چگونه رد این خونی که روی دستانم باقی مانده بود را پاک میکردم؟

به مغازه متین پناه بردم و او به محض دیدن حال بدم مغازه را تعطیل کرد و پشت فرمان ماشین بابا سرمد نشست و از آن جهنم من را برد. دلدادری میداد حرف میزد و من فقط تکان خوردن لبهایم را میدیدم.

از او خواهش کردم که هیچ کس از اصل ماجرا باخبر نشود. حتی به سعید و سهیل چگونگی پیدا کردن آن الماسهای لعنتی را نگفتم. حتی به فراز دیبا که سراغم را می گرفت. به هیچ کس نگفتم که من تصادفا باعث مرگ یک انسان شدم.

بین راه بودیم که متین نگاهی از آینه وسط ماشین به پشت سرش کرد. مضطرب گفت:

داداش یه ماشینی مشکی داره تعقیبمون میکنه.

دست روی اشکم کشیدم و از آینه وسط ماشین نگاه کردم. حق با متین بود. متین اشاره زد تا محکم بنشینم. گاز داد ولی سرعت آن ماشین آنقدر زیاد بود که به کسی از دقیقه سد راهمان شد و متین ترمز محکمی گرفت. جاده خلوت بود و فلوایع هیچ کسی از آنجا رد هم نمی شد.

در ماشین باز شد و چند مرد درشت هیکل با اسلحه از ماشین پاین پدید آمدند. متین توی سرش کوبید:

یاب الحوائج اینا کیان؟

قبل از حرف دیگری یکی از آنها در سمت من را باز کرد و غرید:

بیا پاین.

سمت متین چرخیدم و بزاق دهنم را صدا دار فرو دادم. متین نالید:

داش مرگ متین پیاده نشیا. دخلتو میارن.

قبل از مخالفت کردنم زیرکتفم را کشید و از ماشین بیرون پرتم کرد. تا به خودم بیایم به چیزی پس گردنم کوبید. به سختی روی دستم شنا مانند خودم را بالا کشیدم ولی همه جا تار بود. دیگر نتوانستم تحمل کنم و بیهوش شدم.

فصل سوم

متی و- سفی د-پیاده

با پاشیده شدن سطل آب یخ روی صورتم از جا پریدم. درد در گوشه گوشه بدنم می خزی دومی رقصید. دستانم را بالای سرم بسته بودند و نای نگاه کردن حتی نداشتم. کمرم می سوخت. جلو تر آمد. آستینش را بالا زد و مشت محکمی روی صورتم فرود آورد. سیر نمی شد. بعدی و بعدی را حریصانه تر می کوبید.

نای نفس کشیدن هم نداشتم.

از پشت سرم موها یم را گرفت و سرم را بالا کشید.

.تو چشمم نگاه کن عوضی.

به چشمانم وق زدهاش زل زدم. سرخ سرخ بود. فکم را گرفت و فشرد.

.چجوری تونستی برادرمو بکشی هان؟

خودش بود. مردک دیلاق کریح. مشت بعدی را محکم زد و داد کشید:

- حیوون چجوری تونستی بکش یش و خاکش کنی؟ هان؟ فکر کردی ازت م یگذرم؟ زیر لب نال یدم:

- یوسفی به جدم قسم نمی دونستم اون تو داداشته.

داد کشید:

- من هفت جد آباتو جلو چشات میارم.

سمت وس ایل شکنجهاش رفت. شلاقش را بیرون کشید و زی ر لب گفت:

- نم یدونستی؟ آره؟

پشت سرم رفت و بعدی را کوبید. از شدت درد بی حس شده بودم. موها یم را کشید و گردنم را از پشت خم کرد.

درد وجودم را گرفته بود. غریب:

- فکر کردی ولت میکنم؟ بیخیال ت نم یشم سامی. نم یدارم بمیری اما مطمئن باش کاری میکنم روزی هزار بار آرزوی

مرگ کنی.

با بغض نال یدم:

- بخدا نمی خواستم. اون زنگم زد و گفت الماس ها پ یششه.

ولم کرد و تند جا به جا شد و روب هرویم ایستاد. صندلی گذاشت و نشست. اشاره زد تا همه چراغ ها را روشن کنند.

چشمانم را روی هم فشردم. با لگد محکم به ساق پا یم کوبید و گفت:

- زر بزن.

خون داخل دهانم را بیرون ریختم. به سختی خودم را بالا کشیدم و وحش یانه نگاهش کردم.

- چی به من م یرسه؟ حساب حساب شماهاست نه من.

عصبی شد و با کمر بند سراغم آمد. کمر بند را دور گل ویم پ پیچید و داد کشید:

- بهت میگم حرف بزن عوضی. حرف بزن تا نکشتمت.

در حال خفه شدن بودم که مردی جوان تر از خودش جلو آمد و دستانش را از دور کمر بند باز کرد و داد کشید.

. چیکار میکنی داداش. از کجا میدونی کار اینه؟ شاید کار سایکو باشه. یا چه میدونم دست یکی اون وسط باشه.

یوسفی عقب گرد کرد و با لگد به پام کوبید. دیگر کتک خوردن هایش را حتی حس نمی کردم. همانجا با خودم قسم خوردم به حق این هشت ساله که تلف شد دمار از روزگارشان در بیاورم. یوسفی از آن زیرزمین مخوف بیرون زد و من ماندم و آن پسر که خوش بروتر از آن یوسفی دیلاق بود. سمتم چرخید. خونسرد به نظر می رسید.

. کی اون کارو کرد ساعی؟

اسمشو نم یدون م. به گوش یم زنگ زد و گفت بیا. دو روزه بازیمون داده. از آلمان تا ایران.

گفت برم تو ی اون سوله و الماس هامو بردارم .

سرفه امانم را برید. دستور داد تا ل یوان آبی برا یم بیاورند. آب را به خوردم داد و گفت:

. بخور که تلف ش د ی این دو روز.

به سختی آبی که با خون داخل دهانم مخلوط شده بود را فرو دادم .

. وقتی درو باز کردم فقط صدای شلی می اومد. بهم گفت که خاکش کنم تا کسی متوجه نشه.

زیر لب غرید:

. عوضی.

به چشمانم زل زد و ادامه داد:

. سام ی تو انتخاب دیگه ای نداری. یا باید با ما باشی یا مرگ. کدومش ؟ به سختی داد زدم:

. چی از جونم میخواین ؟ من که حقیق تو گفتم. مگه نمی خواست ین حقیق تو بدونین ؟ . سام ی لج نکن متئو دمار از

روزگارت در میاره.

متئ و اسم مستعار یوسفی بود. هی چ کدامشان اسم واقع یشان را نمی گفتند. سمت گوشم گفت:

. دودمانتو به باد میده. خواهرات. به اونا فکر کن.

غریدم:

. عوضی با اونا کاری نداشته باش.

خودت م یدونی.

اشاره زد تا دستانم را باز کنند. صندلی گذاشت و روی صندلی هلم داد. از درد کمرم نمیتوانستم به صندلی

تکیه بدهم. سمتم خم شد و گفت:

سگ ما م یثی. برای ما کار م یکنی. هرچی که ما گفتی م همون میشه. سایک و رو پیدا میکنی .

نالیدم:

من...

داد کشید:

تو حق انتخاب نداری. اینو بفهم.

از اتاق بیرون زد و اشاره زد تا بادیگارد هایش من را از آنجا ببرند.

به سختی سوار ماشین شدم. من را نزدیک خان همان از ماشین بیرون انداختند و از آنجا رفتند. از درد نمیتوانست م سانتی متری تکان بخورم. متین را دیدم که با داد سمتم می دود. به سختی زیر بازوی م را گرفت و همراه با سهیل به خانه پدری متین من را برد و روی اتاق پشت بامشان من را گذاشت. از پله ها پای ن رفت. سهیل دستم را گرفته بود و حرف میزد و من فقط تکان خوردن لب هایش، گریه کردن هایش را می دیدم.

خیلی سربلک ه ایم روی هم افتاد. اما هر از گاهی درد به بی جانیم غالب می شد و باعث می شد از جا بپریم. سهیل کنارم نشسته بود و یکی یکی زخم هایم را پانسمان می کرد.

متین مواد ضد عفونی کننده را از آنجا برد و با نگرانی گفت:

دنده هاش نشکسته باشه؟ نبریم ش دکتر؟ نالیدم:

دکتر و پلیس نه متین.

پانسمانها ن که تمام شد حس بی حسی کل وجودم را گرفت. سهیل با گریه می گفت:

داداشی. داداش قشنگم. تو رو خدا دووم بیار.

دست روی سرم می کشید. به نوازشش احتیاج داشتم. کم کم جان به بدنم برگشت. نیم خیز شدم و زیر گریه زدم. محکم بغلم گرفت:

سرگذشت یک و لیعهد 2 -

سهیل ... سهیل من آدم کشتم. اونا دیگه ما رو ول نمی کنن.

هیس داداش. ساکت باش. ما درستش م یکنیم.

نالیدم:

داداش...

باگ ریه گفت:

قربونت بشم کنارتم داداش .

کمکم کرد دراز بکشم. مادر مت یین صدایش می زد. ملتسمانه گفت:

مامانم نفهمه اینجاین.

و رفت. ساکت شدیم. بعد از آمدن مت یین و خاطر جمعی رو به سهیل کردم و به سختی گفتم:

بابا... ساحل... خوبن؟

ساکت شد. با نگران ی نیم خیز شدم.

بابا..

دست روی شان هام گذاشت و گفت:

خوبن. نگرانشون نباش.

نگاهی خرجش کردم. سعی داشت چیزی را پنهان کند. غریدم:

سهیل.

خوب شو. بعدا حرف میزنیم.

ایستاد و دستی به اشک ه ایش کشید و رو به مت یین گفت:

من برم داداش متین. تو خونه نگران میشن. به فرازم خودت یه زنگی بزن.

رفت و من با نگران ی رو به مت ین گفتم:

فراز چرا؟

وقتی اونجور شد به دروغ گفتم بازم با فراز رفتی. با فراز هماهنگ کردم و اون بهم گفت وقتی پ یدا شد ی حتما بهش بگیم. خیل ی نگرانت بود. م یگفت اون مردک بازم بهش زنگ زده و ته دیدش کرده .

تلفن ت رو مید ی؟

متعجب گفتم:

از خودت کجاست؟

نگاهی به خودم کردم. جز شلوار چ یزی به بدن نداشتم.

فکر کنم اون عو ضیا برداشتن.

موب ایلش را دستم داد. شماره فراز را از او گرفتم و تماس گرفتم. خیلی سریع جواب داد:

خبری شده متین؟ سرفه

کردم.

منم سامی.

نگران گفتم:

سام ی خوب ی؟ کدوم گوری بود ی؟ - حالم

زیاد خوب نیست.

سرگذشت یک و لיעهد 2 -
کجای ی؟ بگو پیام؟ -

خونه متین.

توان حرف زدن از دستم خارج شد. مت یں تلفن را گرفت و گفت:

داداش فراز میتونی بیای بیرون؟ مادر و خواهر من بفهمن واسش داستان میشه...
آره... حالش اصلا خوب نیست... نمیدونم یه ون مشک ی آوردش... باشه باشه. منتظرتم.

قطع کرد و روبه من کرد. حتی نای بیدار ماندن هم نداشتم. بند بند استخوان ه ایم می سوخت. دستم را گرفت و
گفت:

داداش فراز دکتراه حداقل معاینه ات میکنه. شرمنده خیلی میترسم ب لای سرت اومده باشه.

دستش را فشردم. پشت سر هم حرف می زد:

م یترس م مامان و خواهرمم بین ن برن به ننه محیت بگن.

نالیدم:

طوری نیست داش. نمیخوام اذیت شی.

خم شد و پیشان یام را بوسید:

منو ببخش... منو ببخش که تنهات گذاشتم.

اون روز...

وقتی تو رو می بردن دویدم که پیام جلوشون رو بگ یرم اما بیهوش م کردن. وقتی بیدار شدم شب شده بود و تو
نبودی.

دستم را به سختی روی دستش گذاشتم. همیشه کنارم بود.

بعد از ی ک ساعت فراز تماس گرفت و به متین آمدنش را اطلاع داد و متین یواشکی من را از خانه بیرون برد و کمک کرد داخل ماشینش بنشینم. در ماشین را که بست سمت فراز چرخیدم. مبهوت بدون پلک زدن نگاهم میکرد. زیر لب زمزمه کرد:

.چیکارت کردن پسر م؟

خیلی س ریع دست روی سرم گذاشت. تند گفت:

.تب داری. بیرمت بیمارستانم؟ نالیدم:

.اونجا نه. پرونده تشکیل میشه... مشکل پیش م یاد.

.آخه ب اید عکس بندازیم.

دستش را گرفتم و ملتسمانه گفتم:

.فراز لطفا.

.میگم پرونده تشکیل ندن. پسر حالت خوب نیست.

.فراز اونا واست مشکل م یسازن. ح تی خونها هم منو نبر.

داد کشید:

.پس به جهنم بیرمت؟ داری از دست میری.

بلادرنگ راه افتاد. نای باز نگه داشتن پلک ه ایم را نداشتم. یک ساعت بعد نگه داشت. داد کشید:

. ماهرخ بابا بیا کمک. میعادم صدایش کن.

مجدد داد کشید:

. میعاد.

با کمک میعاد و فراز از ماشین پ یاده شدم. ماهرخ به محض دیدنم جیغ کش ید:

. سامی.

شوکه شدنش را به سختی می دیدم. جیغ میکشید و گ ریه می کرد. فراز ملتمسانه گفت:

. بهش دست نزن شاید شکستگی داشته باشه.

با کمکشان داخل عمارتشان رفتم. داخل یکی از اتاق ها یشان من را بردند. رو به ماهرخ کرد و گفت:

. بگو از ب یمارستان یمه پرستار بیاد یمه س ری وسیله هم با آمبولانس بفرسته. گچ و تجهیزات اتاق عمل و نخ بخی ه.

خودش دست به کار شد و کیف پزشک یش را آورد. نبضم را گرفت. حس م یکردم داخل کوره ی آتش فرورفته

. ام. استخوان های م میسوخت.

با نگرانی کارش را می کرد. مچش را گرفتم و گریه امانم را ب رید. حتما ب لای سر بابا سرمد یا ساحل آورده بودند.

نالیدم:

. فراز بابام. ساحلمون.

دست روی پیشان یم کشید:

. هیس ساکت باش.

نیم خیز شدم که محکم شانها یم را گرفت.

. پسر حالت خوب نیست.

. باشه. زنگ م یزنم سعید و سهیل م پیرس م بهت م یگم.

تلفنش را در آورد و اطلاع گرفت. رو به من کرد. کنارم روی تخت نشست و گفت:

. اول با ید خوب بشی.

دستش را گرفتم.

. چیشده فراز.

. از تعزیرات برای بازارچه مشکل پی ش آوردن و م یوه هاتون و وس ایلتون رو بردن. نیسان باباتم توق یف کردن ولی طوری نیست. بازم میخره. ساحل و خواهراتم خوبن.

از بیمارستان سر رس یدند. وسایل را گرفت و به کمک پرستار شروع به بخیه زدن زخم های عمیقم شد. زخم های سطحی را شستشو داد و پانسمان کرد. دستم که از قفل بیرون زده بود را جا انداخت و آتل بست و سرمی وصل کرد و داخلش مسکن ریخت.

چشمانم را روی هم گذاشتم. درد باعث میشد خواب از چشمانم دور شود. فراز و پرستار رفته بودند و ماهرخ گوشه اتاق ایستاده بود و باگ ریه نگاهم می کرد. پدرش گفته بود حق دست زدن به من ندارد. مظلومانه نگاهم می کرد. دلم لک زده بود آغوشش را. دست سمتش دراز کردم.

. می ای پیشم؟ اینجوری کمتر دردامو حس میکنم.

با قدم های تند کنارم روی تخت نشست. دست سالمم را گرفت و بوسید. دست روی اشکش کش یدم:

گریه نکن پرنسس.

دستم را محکم گرفته بود و اشک م یر یخت. دستم را بین موهایش فرو بردم. این دختر تمام من بود. دستم را نوازش وار روی صورتش کش یدم. سر خم کرد و نرم روی گونه ام را بوس ید و بوس هاش باعث شد من در خلسه ای شی رین فرو بروم .

دو تقه به در خورد. فراز با اخم گفت:

. ماهرخ مگه نگفتم درد داره ؟ از من

فاصله گرفت و نالید:

. بابا.

خجالت زده از اتاق بیرون زد. فراز جلوتر آمد. لبخند تلخی زد و گفت:

. از ه بیج فرصتی هم که ساده نم یگذری!

غمزده گفتم:

. فرصت بهم نم یدی. چیکار کنم ؟

. تو جدی اومدی که بخوام یا نخوام فرصت بدم ؟

درد از سرم پ ریید. به بامن بودن دخترش رضایت می داد؟ دست به سینه بالای سرم ایستاد و گفت:

. ماهرخ سنی نداره همهاش هجده سالشه. اما اینم م یدونم که خیلی عاشقته. این دو روز پا به پای من سانت به سانت شهر رو گشت. گری ه کرد تا تورو پ یدا کنه. به زمین و زمان التماس کرد تا ردتو بجوره. نم یدونم چجوری دختر مو تو این مدت کم عاشق خودت کردی که حاضر نیست ازت بگذره. فقط اینو م یدونم که قرار نیست بهتون ظلم کنم. فقط اذیتش نکن.

مردد گفتم:

. میذاری باهاش ازدواج کنم ؟ خندید و سرمم

را چک کرد و گفت:

. فکر نکنم ساده بهتون اجازه بدم. اما بهش فکر م یکنم. اگه تصمیمت جدیه.

. فراز قول م یدم خوشبختش کنم. قول میدم همه جوره هواشو داشته باشم.

سرگذشت یک و لیعهد 2 -

به سر و وضعم اشاه زد و گفت:

- اینطوری ؟ خجالت

زده گفتم:

- بخدا قول میدم.

- سام ی کمتر حرف بزن.

- کی بیا یم خونه تون برای امرخ یر ؟ بلند خن

دی د و گفت:

- تو خیلی پررویی پسر.

صندلی کشید و کنارم نشست و گفت:

- شرایط من سر جاشه. اگه قبول م یکنی بیا خواستگا ریش.

- چشم بسته قبول.

سستم خم شد و به چشمانم زل زد.

ی ا موقع ما از این داستانا نبود. ی امن واقعا طعم عش قو نچشیدم. چه خبرتونه شما دوتا ؟

اگه ای ن دستمم عین این یکی نم یکی و بشکنی میخوام بگم خاطر دخرتو خیلی میخوام فراز.

دست به سینه گفت:

- میگم پررویی می گی نه .

- قول م یدم خوشبختش کنم.

- قول نده عمل کن.

نالیدم:

.فراز.

.باشه. بی این صحبت کنین ببینین م یتونین با هم کنار بی این یا نه. خانواده خوبی داری.

خودتم پسر خوبی هستی. ماهرخ دوست داره. نم یتونم مانع خوشبختیش بشم .

. کی بیایم ؟

ایستاد و بلند بلند خندید.

.اول خوب شو. بعد به بابا سرمدت بگو یه زنگم بزنه وقت ی که آزادم بیاین قدمتون رو چشم.

سمت در رفت. اما انگار چیزی یادش آمد. سمتم چرخید و با خنده گفت:

.فقط به ننه محبت بگو ما از اون آبدوغ خیار خوشمزه ها بلد نیستم درست کنیما.

دخترم بلد نیست.

خندیدم. از این که فراز آدم منطقی بود و پدرا نه هوای من و ماهرخ را داشت خوشحال بودم. بعد از رفتنش خیلی

س ریع خوابم برد .

وقتی بیدار شدم تاریک شده بود. دو تقه به در اتاق خورد. پرستار از اتاق بیرون رفت و ماهرخ با لبخند وارد اتاق

شد.

.بی ن واسه چی درست کردم عشقم.

جلوتر آمد و سینی غذایی که دستش بود را روی میز گذاشت و کنارم نشست. به چشمانم زل زده بود. خندیدم و گفتم:

.چیزی شده ؟

.به بابام گفتمی چ هقدر دوسم داری.

گفتم. مگه نبا ید میگفتم ؟ با غیض به بازوی

سالمم زد و گفت:

. خیلی بدی فرازو میبری بهش آبدوغ خیار میدی . منون میبری ؟ دستش را گرفتم و نرم

بوسیدم.

. تو رو هم م بیرمت. وقت ی عروس ننه محیم شدی هرروز میبرمت. مطمئنم ننه محی خیلی ازت خوشش میاد.

سمتم خم شد و کمکم کرد روی تخت بنشینم. کاسه سوپ را دستش گرفت و قاشق قاشق به خوردم داد. آخر سر با دستمال گوشه لبم کشید. لبخندم را خرجش کردم و گفتم:

. ماهی شنیدی م یگن ش ای د تب کنم پرستارم تو باشی ؟ اگه پرستار من تو باشی دلم میخواد دوازده ماه سا لو تب کنم و تو تب بسوزم.

خندید و سرش را زیر انداخت.

. لوس نشو دیگه.

با لذت وصف نشدنی به چهره چون ماهش نگ ریستم.

م یدونی تمام منی ماهی ؟

خجالت زده پشت دستش را روی گونه اش گذاشت و گفت:

. وای سامی خجالتم نده انقدر.

کاسه سوپ را داخل سینی گذاشت و ایستاد.

. من برم تا عین صبح بابا فراز نیومده دیدمون بزنه .

خوب از نیتم با خبر بود و از دستم در میرفت. با شوقی وصف نشدنی به رفتنش نگاه کردم .

نزدیک به یک هفته آنجا بودم و ماهرخ پرستار تمام وقتم بود.

بعد از آن که کمی بهتر شدم از لباس های میعاد یک دست به من دادند. میعاد اما هنوز هم با من سر و سن گین برخورد می کرد و به فراز و ماهرخ برای این که با من به خوبی برخورد می کردند تشریح می زد.

دوری از ماهرخ حتی برای لحظه ای هم که شده برایم تلخ بود اما دلم لک زده بود تا خانواده ام را ببینم. سوار ماشین فراز شدم و به خانه رفتم. اینبار فراز به خانه نیامد. سعی کردم خودم را خوب نشان دهم. اما زخمی که گوشه لبم بود هنوز خوب نشده بود. خدا خدا می کردم تا هی چه کدامشان متوجهش نشوند. داخل سالن ایستادم. متعجب بودم.

بساطخ ریدهای عقد صبا روی زمین چیده شده بود و همگی برایش ذوق می کردند. به خودم هزاران بار لعنت فرستادم. من حتی نتوانسته بودم به خوبی در مورد آن پسر تحقیق کنم. کلافه لبخندی زدم.

صبا لباس عروسش را دستش گرفت و به اتاق رفت. وقتی لباس پوشیده بیرون آمد دنیا برایم رنگ و بوی تازه ای گرفت. خواهر قشنگم داخل لباس عروس می درخشید. انگشتانم را گوشه چشمانم فشردم و سرم را چرخاندم تا اشکم را نینند. با پشت دست اشکهایم را پاک کردم و جلوتر رفتم و محکم به آغوشم کشیدمش.

محکم بغلش گرفته بودم و جم نم یخوردم. دست روی م وهای خوش رنگش می کشیدم. این را به خوبی می دانستم که وقت رفتنش اشکهایم آبروی برایم نخواهند گذاشت. جدا شدم و به چشمان رنگ دریا یش نگاه کردم. پیشانیاش را بوسیدم و گفتم:

دورت بگردم. چه هقدر خوشگل شدی آخه تو.

با پشت دست به اشکهایم کشید و گفت:

سامی خیلی بدی بعد چند روز که اومدی میخوای اشکم در بیاری؟ یکهو بابا از پشت سر

صدایم زد:

سامی.

چرخیدم. ده روز نبودم اما اندازه ده سال دلم برایشان لک زده بود. بابا سرمه چ هقدر پیرو شکسته شده بود. جلو رفتم و متعجب گفتم:

بابا خوبی؟

دست بالا برد و سی لی محکمی روی صورتم فرود آورد. یکهو بی هوا به آغوش کشیدم.

گفتم لابد ب لایپ سرت اومده اینا نم یکن. هی م یگفتن فراز تو رو برده. م یگفتم بابا فراز اوندفعه یه روز بردش. ده روز شده چرا بچهام نمیا. چرا زنگم نم یزنه.

محکم کمرش را چنگ کردم. نگرانم شده بود و ته دلم از این نگرانی خالی شد. شبیه به پرنده ای سبک بال شده بودم که به شوق پرواز سمت آسمان میرود. از بابا جدا شدم.

همان موقع ننه م حی سینی به دست از اشپزخانه بیرون آمد. به محض دیدن من سینی از دستش افتاد. سمتم دوید و با گ ریه گفت:

اومدی ؟

دستانش را دو طرف صورتم گذاشت و لمسم کرد تا مطمئن شود آمدنم را .

نمیگی ننه پ یرت دق میکنه ؟

دست به بازویم کش ید و با گریه گفت:

چرا انقدر لاغر ش دی ؟ غذا من نبود چ یزی نخوردی ؟ هان ؟ دست به

گوشه لبم کشید و گفت:

این چیه مادر؟ دورت بگردم چ یزی شده؟ چرا ز یر چشمات گود رفته ؟ دستش را گرفتم و

نرم بوسیدم.

من خوبم مامان.

محکم بغلم کرد. قدش به زور تا سینهام میرس ید. با گریه گفت:

از شب تا صب با بابات تو حیا ط چشم به درم ینشستی م تا بیایی. بابات م یگفت این توله سگا دروغ میگن بهم. سامی یه چ یزیش شده. نه اومدن بساطمونا بردن. گفت یه چیزی شده. گفت بی دلیل نیست. سا میمون حالش خوب نیست.

سرگذشت یک و لبعهد 2
سرش را بوس یدم و گفتم:

. خوبم دورت بگردم. خوبم ننه محیم.

دستم را گرفت و کشان کشان به آشپزخانه برد.

. بیا ننه قربونت بره. بیا تا بهت غذا بدم. آب شدی عزیزم.

روی صندلی میز ناهار خوری شش نفر همان نشستم. نگاهش می کردم. تمام زیبای های دنیا درون چهره های مادر ریخته شده بود. انگار که خدا روی زمین آمده باشد.

برایم برنج و خورشت کشید و روبه روی من گذاشت.

. بقیه ناهار خوردن. میدونستی من میای نمیخوردیم.

سبزی خوردن هم از یخچال آورد و همراه با کاسه ماست کنارش گذاشت. چطور میتوانستم بگم ویم من غذا خورد هام؟

برنج شمالی که درست کرده بود بوی عطر میداد. خورشت قیمه اش هم کما فی سابق یک وجب روغن داشت و قرمز بود. چند قاشق غذایش را که خوردم بدنم انرژی گرفت. برایم دوغ نعنا گل محمدی آورد. سعید از پشت سرم غرولند کرد:

. ننه منم غذا نخوردم.

ایستادم و سمتش چرخیدم. حتی برای غرولند های سعی دلم تنگ شده بود. سمتش قدم تند کردم و محکم بغلش کردم. سمت گوشم یواشکی گفت:

. خوبی بچه؟ سمت

گوشش گفتم:

. خوبم داداش بزرگه.

صدایش خش دار شد.

دیگه هیچ وقت غلط زیاد ی نکن تنه ای جایی برو خب. من و سهیل هزار بار مردیم و زنده شدیم.

آرام گفتم:

. ننه محی داداش نفهمه .

جدا شدم. هردو یمان سر میز نشستیم. سهیل هم به جمعمان پیوست و ننه محی بعد از دیدن جمعمان از آنجا رفت ولی قبل از رفتن رو به سهیل گفت:

. باز برای سامیم غذا بکشیا.

. سهیل نق نق کرد .

در عرش خدا باز شده سامی افتاده پ این.

برای فرار از غرولندهای سعید و سهیل از آشپزخانه بیرون زد. سهیل سمت چرخید و گفت:

. فکر نمیکردم باباسرمد و ننه محی اینقدر بخوانت.

خندیدم و کاسه ماستم را جلو کشیدم و قاشقی داخل دهانم فرو کردم. سعید با مشت به بازویم کوبید.

. چه خودشم میگیره انتر.

دست روی جایی که زده بود و درد می کرد کشیدم و گفتم:

. باز گاو شدی تو؟ همون دستمه که در رفته.

سرم را گرفت و جلو کشید و موهای مرتبم را به هم ریخت.

. کدوم کره الاغی به داش بزرگ تراز خودش میگه گاو؟ هان؟ با خنده گفتم:

. داداش گردنمو کندی ولم کن.

پارچ آب یخ را دستش گرفت و با کمک سهیل داخل یقه ام از پشت آب و یخ را یکجا ریخت. حتی نم یگذاشتند
سانتی متری تکان بخورم. آن تکه یخ لعنتی هم تا پان کمرم روی زخم های نیمه خوب شد هام سر خورد. دردم گرفته
بود اما به رویشان نیاورد م.

خوشیشان خوش یام بود. بعد از آن که بیخیالم شدند یخ را از کمرم بیرون کشیدم و داخل سینک انداختم.

سعید رو به من کرد و گفت:

.دیگه نمیخواهی بیای فرودگاه؟ روی

صندلی نشستم و گفتم:

.پسرا ب ای دیه موضوعی رو بهتون بگم.

سهیل خندید و گفت:

.نکنه میخوای از ایران بری و ارث و میراث نداشته رو به ما دوتا ببخشی؟ خندیدم و گفتم:

.نه...نه.

سعید رو به سهیل گفت:

.بذار حرفشو بزنه بچه.

مردد گفتم:

.میخوام از ماهرخ خواستگاری کنم.

هردویشان زیر خنده زدند. حالا نخند کی بخند. جدی گفتم:

.نخندین خب راست میگم.

سهیل دست بالا گرفت و گفت:

.آقا اجازه. تا وقتی داش بزرگترت زن نگرفته تو گل میخوری زن بگیری.

و باز هم هرد ویشان خندیدند. ف ایده نداشت این دو بشر آدم بشو نبودند. همه چیز را به سخره م یگرفتند. طاقتم طاق شد و خند یدم. سعی د باز موه ایم را به هم ریخت و گفت:

.توله گراز میخواد زن بگ یره.

یکهوننه محی از پشت سرمان جیغ زد:

.چ ی؟ کی؟ کجا؟ چرا به ما نگفت ی؟

هر دویشان ساکت شدند و من سری با تاسف تکان دادم. سمتم پا تند کرد و با مگس کش به دستم زد و گفت:

. ذلیل شده اگه ن میفهمیدم م یخواس تی عقدش کنی بعد بیاریش ؟ ایستادم و گفتم:

. زن مادر... ای ن چه حرفیه ؟ مگه بدون شما میشه ؟

بغلم گرفتمش و همراهش به سالن رفتم. ننه محی رو به بابا گفت:

. بیا مرد تحویل ب گیر... آقا م یخواد زن بگیره. نکنه این چند روزم پیش زنت بودی ؟ خندیدم و گفتم:

. ماهرخ که هنوز زنم نشده.

ساحل متعجب گفت:

. ماهرخ دختر فراز نیست ؟

یک تای ابرویم بالا پرید و متعجب گفتم:

. همینطوره. تو از کجا میدونی ؟

. بابا خود آقا فراز اون دفعه گفت یه دختر داره اسمش ماهرخه.

سمت ننه محی و بابا سرمد چرخیدم و گفتم:

. همینطوره.

بابا سرد ایستاد و رو به ننه محی گفت:

. بابای دختره آدم محترمی. من که مشکلی درش نم یبینم.

ننه محی شانه بالا انداخت.

. منم نم یبینم. اما اونا به سامی ما دختر میدن ؟ صبا پر انرژی

سمتم دوید و گونهام را بوسید.

. مگه سامیمون چشه ؟

سرش را گرفتم و روی شانہ ام گذاشتم. خواهر یکی یک دان هام همیشه هوادارم بود .

بحث بگو بخندشان بالا گرفته بود و بابا سرمد برای لحظه ای هم که شده بود ضرر هایی که دیده بود را از خاطرش برد. تلفنش را دستش گرفت و با فراز صحبت کرد و فراز برای آخر هفته که فردا بود اجازه داد به خانہشان برویم.

خیلی خوشحال بودم. دختر مورد علاقہ هام را به دست می آوردم و فراز هم شرط گذاشته بود تا قبل از عروسی کاری که در خورم باشد و درآمد خوبی بدهد بر ایم پ یدا کند. اما من که زیر مجیز کسی نم یرفتم بر ایم زجر آور بود قبول کردن شرطش را.

فصل چهارم

متی ن- پیاده- بی طرف

روبهروی آینه ایستادم و دستی به کتم کشیدم. سهیل روی دستم کوب ید و گفت:

. بذار صافش کنم. نکن گند زد ی.

سمت ش چرخ یدم. دست روی یقه کتم کشید. سع ید دستمال طوسی رنگی که دستش بود را آورد و داخل جیب کتم چپاند. سه یل اما با کرواتم درگی ر بود. سع ید پشش زد و گفت:

. برو کنار خودم درستش کنم.

دو تقه به در اتاق زده شد و متین و میلاد قبل از اجازه گرفتن وارد شدند. متین قهقهه زد و گفت:

. عین گربه تام و جری ش کردین که تازه دوما دو.

سهیل و سعید را پس زد و لباسم را مرتب کرد. بعد از آن صندلی کشید و گذاشت.

. بشین.

نشستم. به جان موهایم افتاد.

. مگه نگفتم پیش این دوتا نرو. بعد از آرایشگاه اومدی اینجا خراب کردن.

باز دستی به موهایم کشید. استرس داشتم. میلاد از زیر کتفش شیشه را بایرون کشید و گفت:

. برای فرار از استرس به آقا دامادمون بدیم؟ متین به کنار

هلش داد و گفت:

. بکش کنار ببینم. میخوایی بابا سرمد آقا دوما، شیشه رو بکنه همونجا که نباید؟

سهیل و سعید شیشه را از دستش گرفتند و روی تخت من نشستند. سمتشان چرخیدم و گفتم:

. خدایش مشکل درست نکنین. حداقل تا بعد از عقد.

سعید نق کرد و گفت:

. سامی نشد بری قاتی مرغ و خروسا دیگ نجوش بش یا.

متین کارش تمام شد. دو تقه به در اتاق خورد. سریع اشاره زد تا جمعش کنند. ننه محی وارد اتاق شد و با دیدن من

ذوق زده گفت:

. وای ننه چه خوب شدی.

جلوتر آمد. پیشانی ام را گرفت و محکم بوسید. خندیدم و گفتم:

. ننه محی قرار نبود امروز تف یم نکئی ؟ به دستم

کوب ید و گفت:

. ورپر یده من کی تفیت کردم ؟

کشان کشان دستم را کشید و داخل سالن برد. بابا سرمد بدون پلک زدن به من زل زده بود. چند ثانیه اپی گذشت تا به خودش بیاید. جلو آمد و محکم بغلم گرفت:

. مبارکت باشه بابا.

. ممنونم.

همراهشان راهی سالن عقد شدم. فراز لطف کرده بود و ما شینش را به من داده بود تا امانتی گل بگیرم. به سالن رس یدم و خطبه را خواندند و ماهرخ برای یک عمر به من تعهد داد. حلقه هایی که خریده بود یم را ننه محی جلو آورد. دستمان کرد یم.

از امروز تا ابد و یک روز قول دادم تا کنارش باشم. بعد از عکاسی به سمت سالن مراسم راهی شد یم. ماهرخ دستش را روی دستم که روی دنده بود گذاشت. او هم شبی ه به من استرس داشت. دستش را گرفتم و نرم بوس یدم. آرام گفت:

. یعنی به هم رس ید یم ؟ دستش را سمت صورتم دراز کرد و به ته ریشم

کش ید.

. خیلی عاشقتم سامیم.

کف دستش را بوس یدم و گفتم:

. من بیشتر عشقم.

به باغی که رزرو کرده بود یم رس ید یم. در کمال تعجب کسی آنجا نبود و فقط خانواده مان آنجا بودند. ماهرخ با نگرانی گفت:

. پس مهمونا ؟

وقتی وارد باغ شدی م در کمال ناباوری همه جا به هم ریخته بود. ماهرخ با بغض گفت :

. اینج ا چرا اینجوریه ؟

جلو تر که رفتم شخصی که روی صندلی وسط سالن پ یست رقص نشسته بود از جا بلند شد و شل یک هوایی کرد. همه جیغ کشیدند. سمت خانواده چرخیدم و داد زدم:

. ب رید بیرون.

ماهرخ را به فراز دادم و ملتسانه گفتم:

. فراز ببرش ب بیرون.

سمت یوسفی چرخیدم. محافظ ه ایش یکی یک ب بیرون آمدند. دور تا دورم را گرفتند. جلو آمد و از بینشان رد شد. دست به دستمال داخل جیبم انداخت و با یک حرکت بیرون کشید و روی زم ین انداخت و پای ش را روی آن کش ید.

. عین همین دستمال لهت میکنم سا می.

اشاره زد تا محافظ هایش من را بگ یرن د. سمتم چرخ ید و مشت محکمی روی صورتم فرود آورد. خون دماغم روی پیراهن سف ید داماد یام ریخت. فکم را گرفت و گفت:

. مگه نگفتم هر وقت زنگت م یزنم با ید آماده باشی؟ چرا دیروز ن یومدی؟ چرا به حرفام گوش نکردی؟ همینوم

یخواستی؟ که مراسم عقدتو بهم ب ریزم؟

از زیر دندان های به هم س ایده ام غ ریدم:

. م یکشمت.

چرخیدم و با یک لگد روی صورت محافظش از پایش در آوردم. بعدی و بعدی را هم زدم. نفس نفس می زدم. از خشم و نفرت پر شده بودم. سهیل و سعید و متین سمت دویند. اسلحه اش را در آورد و شل یک کرد. سمت سهیل چرخیدم. زخمی روی زمین افتاده بود. خون جلوی چشمانم را گرفت. دست انداختم و مچش را گرفتم. می چرخیدی و اوتی می زد. مچش را گرفتم و با فنی که قبلا از مبارزات خیابانی یاد گرفته بودم روی زمین پخشش کردم. صدای موزی ک شاد داخل سالن پیچیده بود. پشت سر هم مشت می زدم و هر محافظی که نزدیک می شد را از پا در می آوردم. خوب که زدم و خسته شدم یقه اش را کشیدم و بالا آوردم.

دفعه آخرت باشه بدون اجازه جی می پری.

مشتتم را بالا بردم و محکم روی صورت شش تیغه اش فرود آوردم. بیهوش شد.

رو به سهیل کردم. به بازویش شل یک کرده بود. دستش را گرفتم و کمکش کردم ب ایستد. رو به خانواده کردم و گفتم: زنگ بزنی ببینید مهمونا کجا رفتن ب ریم همونجا.

بعد از تماسی که سید گرفت متوجه شد که همگی به خانه فراز رفته اند. سمت خانه فراز راهی شدیم. روبه روی خانه پارک کردم و همگی داخل رفتند. ماهرخ حتی نگاه نمی کرد. از ماشین پیاده شدم و عصبی مشتی به درخت گوشه خیابان زدم. فراز و بابا سرمد سمت آمدند. بابا سرمد با گرانی گفت:

سامی اونو کی بودن؟ نفس بلندی

کشیدم و گفتم: جریانش مفصله

بعدا میگم.

داد کشید:

با الان بگو یا هیچ وقت. مگه من با زیچه دست توام؟

فراز اجازه گرفت و برای بخیه زدن دست سهیل که گلوله خراشش داده بود آنجا را ترک کرد و به خانهاش رفت.

روی جدول نشستم و کل ماجرا را برای بابا سرمد تعریف کردم. یقه ام را گرفت و بالا کشیدم. سیلی محکمی زد.

بعدی و بع دی. عصبی بود. داد کشید:

. ب اید الان بهم بگی سر خانواده ات معامله کردی ؟ داد

کشیدم:

. بابا من سره بیچ کس معامله نکردم. میفهمی؟ اون از مرگ داداشش ناراحته. الماس هاشو پشش دادم ولی اون س

ایکوی عوضی برادرشو کشت و انداخت گردن من.

. بهش واقع ی تو میگفتی.

کلافه داد کشیدم:

. فکر کردی نگفتم؟ میگه بالاخره دستت توی این کاره. اگه با من کار نکنی نابودت میکنم.

به ساختمان عمارت دیبا اشاره زد و گفت:

. فعلا بیا بریم تو مهمونا منتظرن. بعدا در موردش حرف م یزنیم.

سمت حیاط عمارت راهی شدیم. یکدفعه بابا سرمد دستم را گرفت.

. اینجوری همیشه پسر.

نگاهی به زخم روی صورتم و لکه های خون روی پیراهن سفیدم کرد. رو به من دستش را بالا برد و داد زد:

. پسر متین بیا.

متین دوان دوان جلو آمد.

. بله بابا سرمد؟

. برو واسه ساهی یه پیرهن بخر و بیا.

دستم را کشید و کنار استخر برد. دستش را داخل آب کرد و به صورتم پاشید.

. کت رو در بیار.

کت را در آوردم و گوشه ای گذاشتم. کرواتم را هم کنارش گذاشتم. ی ک ربی گذشت .

متین به جمعمان پ یوست. بابا سرمد رو به متین کرد و گفت:

. برو الکل و چسب زخم بگ یر.

. چشم.

سمت ساختمان رفت و با جعبه کمک های اولیه برگشت. بابا سرمد صورتم را تمیز کرد و روی ابرویم چسب بخیه را چسباند. پ پراهن سفیدی که متین خرید ه بود را پوشیدم. کرواتم را بابا سرمد بست. کت را پوشیدم و متین آخر سر دستی به موهایم کشید. بابا سرمد لبخند تلخی زد و گفت:

. حالا برو.

فراز زیر زمین خانه که باشگاهش بود را به مردانه و طبقه همکف را به زنانه اختصاص داد . دست سهیل را بخی ه زده بود و کارش تمام شده بود. سمت سالن رفتم. رو به ننه محی گفتم:

. یاالله بگو پیام با ماهرخ حرف بزنم .

ننه محی یاالله گفت و من داخل رفتم. ماهرخ آنجا نبود. سمت اتاقش رفتم. روی تخت نشسته بود و گریه می کرد. کنارش نشستم و صورتش را ب ی ن دستانم گرفتم:

. عشقم.

محکم هلم داد و داد کشید:

. گمشو برو بیرون.

سمت در اتاق رفتم و در را بستم تا صدایش پ این نرود. با نگرانی سمتش قدم برداشتم که ایستاد و با گریه گفت:

. مگه نم یگ م برو ؟

. ع زیزم بخدا من نمیخواستم.

داد کشید:

. مگه من م یخواستم؟ تو یه دختر تو دنیا بجور که واسه مراسم نامزدی و عقدش هزار تا برنامه بچینه و بعد از عقدش وقتی به سالن عقدش برم یگرده یه عوضی سال نو بهم ریخته باشه و نقشه ها شو نقشه برآب کرده باشه که بگه م یخواستم اینجوری باشه.

دستم را سمت صورتش دراز کردم که با دست پسم زد و داد زد:

. برو سامی.

به زمین زل زدم و گفتم:

. مگه من اون روزی که اومدم باهات حرف زدم نگفتم یوسفی بهم چی گفته؟ مگه ن دیدی چه ب لای سرم آورد؟ داد

کشید:

. اینجوری شو نگفته بودی.

به خودم اشاره زدم. دستانم را باز کردم و داد کشیدم:

. از این به بعد من همیشه همینجورم. نمیخواپی؟ باشه.

سمت در اتاق رفتم که دوید و دستم را کشید. برگشتم. نفس عمیقی از عطرش کشیدم.

جای جای بدنش را ستایش کردم. یکدفعه دو تقه به در اتاق خورد. از تنش فاصله گرفتم و دستی به سر و صورتم

کشیدم و بلند گفتم:

. بله؟ صبا

بود.

. نمیا ین داداش.

رو به ماهرخ کردم. دست روی گردنش کشید و آرام لب زد:

. بگو الان میا یم.

سمت خودم دستش را کشیدم. باز دوتقه به در اتاق خورد.

. داداش.

. الان میا یم.

ماهرخ سمت آینه اتاقش د وید و با ناراحتی گفت:

. بی ن موهام و آرا یشم خراب شد. خدا بگم چ یکارت نکنه سامی.

ایستادم و بغلش کردم. ریز ریز خن دیدم و گفتم:

. اون وقت ی که نشسته بودی آبغوره میگرفتی آرا یشت خراب شد خانومی.

به بازو یم کوبید و گفت:

. خیلی بدی.

هلم داد و روی صندلی نشست. آرا یشش را درست کرد. صبا م یرفت ساحل می آمد .

ساحل م یرفت ننه محی می آمد. آخر سر ننه محی گفت:

. سامی الان فردای عروسیت نیستا. زود بیا بیرون از این اتاق لجن زده. مردم دارن حرف میزنن پشتمون.

. اومدم مامان.

سمت ماهرخ که خجال تزده نگاهم می کرد چرخیدم و هر هر خند یدم.

. یکم دیگه فس بزنی فکر میکنن عروسی هم کردیم. حالا خودت م یدونی.

تند تند کارش را تمام کرد و سمت در رفت. در را باز کرد و ب یرون رفت. دست به دستش از راه پله پا ین رفتم. سمت گوشم گفت:

- تو خیلی بی حی ای.

به جمعیت نگاه کردم و خند یدم.

- بی ن چجور نگاهت م یکنن. انگار که همین حالا از حجله در اومد ی.

ناخن های مانیکور شده اش را داخل ساعدم فرو کرد و گفت:

- خیلی سگی.

- لقب خودتو به من نبند هانی. در ضمن اون ناخنا ی عی ن گرازتم کمتر فرو کن.

محکم تر فشرد و با خنده گفت:

- اصلا دلم م یخواد فرو کنم که جا ی مهم رو بدنت بمونه.

برگشتم و بی هوا گونه اش را بین آن همه جمعیت بوس یدم و سمت گوشش گفتم:

- اینجوری جاش میمونه خانومی.

مراسم شروع شد. خیلی ساده بود واز آن تشریفاتی که تدارک دیده بودیم خبری نبود. حت ی نیمی از محفل ها همانجا که در گیری شده بود قبل از رسیدنمان رفته بودند. اما بیش از هر تجملاقی ای ن مراسم به دلم چسبید. بعد از اتمام مراسم که جمع خودمانی بود سمت گوش ما هر خ گفتم:

- ظهر که زهرمارمون شد. ب یا ب ری م بالا تلافی ظهر رو از دل شوهرت در بیار زن.

سمت گوشم گفت:

- خواب شو ببینی مرد.

- من و تو تنها نم یشیم ؟

ابروی بالا انداخت و با شیطنت گفت:

. نم یدونم. ولی الان مهمه.

ایستادم و رو به ماهرخ اما بلند ب ین جمعیت گفتم:

. یه لحظه می ای ماهرخ جان ؟ ننه محی

خندید و آرام گفت:

. پسر یکم صبر داشته باش.

ماهرخ با ابرو به ننه محی اشاره زد و گفت:

. بی ن مادر شوهرم چی میگه.

برای این که غرورم را حفظ کنم خن دیدم و گفتم:

. ننه محی فکر تو درست کن. م یخواستم در مورد یه موضوعی ازش سوال بپرسم.

ننه محی از رو نرفت و هر هر خن دید:

. تو که از سر ظهر تا حالا تو گوش عروس خوشگم وز وز میکنی. فکر نکنم سوا لی مونده باشه.

عرق شرم روی پیشا نیام نشست. ماهرخ بلند بلند م یخند ید. ننه محی محکم بغلش کرد و گفت:

. قربون خنده های عروسم برم. ببین میفهمه من چی میگم.

شر مزده گفتم:

. ننه محی حالا با عروست تبانی م یکنی ؟ ننه محی

خندید و رو به ماهرخ گفت :

. پاشو برو طوطی سخنگوشو پسرم نشونت بده والا از کول من پا ین نمیاد.

شانس آوردم که جمعیت خانوادگی بود و همان افراد کم هم حواسشان به چرندیات ننه محی نبود. اما ننه محی اصلا نرمال نبود. به سهیل اشاره زدم. جلوتر آمد. از صد متری بوی دهانش را میشد تشخیص داد. غریبم:

. ننه محی چشمه؟ هر هر

خندید و گفت:

. متین حواسش نبود بطری سفیده رو فکر کرد آبه. ریخت تو شربت قسمت زنونه .

سمت خانواده چرخ یدم. خانمها بیش از حد میخن دیدند. سمت ماهرخ چرخ یدم و گفتم:

. ماهی تو شربت نخوردی؟

. نه اتفاقا خیلی دلم میخواست اما نخوردم. چطور؟ خندیدم و

گفتم:

. هیچی.

سهیل سمت گوشم گفت:

. ننه محی چهارتا لیوان خورد.

و یکهو پقی زیر خنده زد. سمت بابا سرمد چرخ یدم. هر از گاهی به نیش باز ننه محی اخم می کرد اما ننه محی گوشش بدهکار نبود. لب گزیدم:

. سهیل امشب تو خونه جنگ میشه. از من گفتن. به اون متین گاو میگفتی اون بطری چیه خب.

از خنده سرخ شده بود.

. تا اومدیم ب ریزیم دور میعاد شربت رو برد .

. خاک تو سرتون که به کارم بلد نیستین انجام بدین.

ماهرخ به بازویم زد و با نگرانی گفت:

- چیزی شده عشقم؟

سمت ش چرخ یدم و به چشمانش نگاه کردم. اگر میفهمید باز هم الم شنگه به پا میکرد.

- نه عشقم چه شده باشه؟ - آخه

مضطرب به نظرم پرسید.

- خیلی هم خوبم.

بابا سرمد کلافه ایستاد و گفت:

- پسر تو اینجا مومونی؟

ایستادم. حال ننه و محی و دختری خوب نبود و ماندن من جایز نبود. ماهرخ دستم را محکم گرفت. قبل از حرف زدنش گفتم:

- نه بابا میام خونه.

ننه محی خندید و گفت:

- تو که میخواستی بمونی. چه شد حالا؟ سهیل دخالت

کرد و زیر بازویش را گرفت.

- بیا بریم ننه محی حالت خوب نیست.

کلافه دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

- من...

سهیل که حالش از سعید و متین بهتر بود رو به من چشم کی زد و گفت:

- تو بمون. تازه عروست رو تنها نذار.

رفتند اما دلم آرام نمی گرفت و مدام شور میزد. تلفنم را در آوردم و به سهیل م سیج زدم: «اگه چیزی شد زنگم بزن».

جوابم را داد: «نگران نباش. از روز اول متاهلیت لذت ببر توله. همه رفتن خوابیدن کسی هم چیزی نفهمید.»

ماهرخ تلفنم را از دستم کشید. داد زدم:

- چیکار میکنی ماهرخ؟

میعاد و فراز متعجب سمتان چرخیدند. ماهرخ ماتش برده بود. با لکنت زبان گفتم:

- عشقم... چیزه...

ماهرخ چشمانش را ریز کرد و گفت:

- تو داری به کاری میکنی.

تلفن را سمتم گرفت و گفت:

- رمز شو بزن.

غریدم:

- ع زیزم موبایل به چیز شخصیه ها.

فراز دخالت کرد و گفت:

- مشکلی پیش اومده؟ ماهرخ با

بدخلقی گفت:

- ی اسررش تو گوش یشه یا با داداشاش پچ پچ میکنه. من با ید بدونم چه خبره.

میعاد ایستاد و رو به فراز توپ ید:

. وقتی گفتم بچ هان نذار زود ازواج کنن واسه الان م یگفتم. از وقتی که به هم بله دادن دو بار دعوا کردن. اونم روز اول ازدواجشون.

و از آنجا رفت. دلم میخواس ت گردنش را از جا میکندم. فراز با نگاهی چپ بدرقه اش کرد. سمتم چرخ ید و ماهرخ بدو بدو از آنجا رفت .

. چیزی شده سام ی ؟

جلوتر رفتم وبه فراز زل زدم. حداقل مثل بقیهشان گوشت تلخ نبود.

. مت ین اشتباها بط ری ها رو جا به جا گرفته و با یه چیز دیگه شربت درست کرده واسه زنونه.

فراز ماتش برده بود .

. یعنی چیزه آقا فراز... چجوری بگم.

یکهو پقی زی ر خنده زد وگفت:

. واسه همینه ننه محیت کنترل رفتارش دست خودش نبود ؟ با تاسف سر زی ر

انداختم. جلوتر آمد.

. برای همینه با س هیل پچ پچ م یکردی؟

. بخدا که بیش از این نیست. م یخواستم برم که جلو بابا سرمد گاف نندن. هم ین. والا بابا دودمانمون رو به باد میده.

خندید و به اتاق ماهرخ اشاره زد.

. برو مسیجاتو نشونش بده. فکر م یکنه بازم با اون مردک کل انداختی و قراره ناراحتش کنی. زود باش.

سمت اتاق ماهرخ راهی شدم. هم ین که در را بی هوا باز کردم ماتم برد. تمام زیب ایی های دنیا درون اندام خوش

تراشش گنج ید ه شده بود.

داخل رفتم ودر را بستم. ماهرخ به خودش آمد و داد زد.

-زود برو ب یرون ب ی حیا.

با یک قدم خودم را به او رساندم و خوب نگاهش کردم. دستم را بالا آوردم و روی لبانش کشیدم.

-خیلی خوشگلی. خیلی زیاد.

صدای قلبش را میشنیدم. هرچند صدای قلب خودم هم دست کمی از او نداشت.

سمت گوشش لب زدم:

اگه نتونستی تحمل کنی دستم رو گاز بگیر.

آن تشنه ای ی بودم که سیرآب نم میشد. دستم را گاز گرفته بود و با تمام توان م یفشرد.

دست بی ن موهای ش کشیدم. توی آغوشم کز کرده بود. اشک هایش روی بازویم میریخت.

لب باز کرد تا حرف بزند اما دست روی لبش گذاشتم.

. هیسس... بخواب قشنگم. استراحت کن.

چشمانش را بست و به خواب عمیقی فرورفت. خیلی سری ع خوابم برد.

با صدای زنگ آلامر موب ایلم از جا پ ریدم. ماهرخ با رنگی پ ریده خواب یده بود. گونه اش را بوس یدم و زنگ را

ساکت کردم. تیشترتم را به تن کردم و از اتاق بیرون زدم. فراز پشت می ز نشسته بود و صبحانه میخورد.

. سلام صبح بخیر.

لبخندی زد و گفت:

. صبح تو هم بخیر پسر. ماهرخ خوابه ؟ . آره یک

کم....

حرفم را خوردم. سر بلند کرد. بی ن خشم و تعجب مانده بود. سریعا گفتم:

. یک کم خسته بود. دیروز خیلی اذی ت شد سر مراسم.

نفس بلندی کشید و با نگاه چپ و خیره به من از سر جای ش بلند شد. غرید:

. واسش صبحونه ببر.

خوب فهمیده بود چه شده. این را از نفس های بلند و کشداری که میکشید و حرصی ساعد دستم را نگاه می

کرد فهمیدم. نطق نکردم. از خانه بیرون زد.

صبحانه ای آماده کردم و برای ماهرخ بالا بردم. صبحانه را روی میز گذاشتم و سمتش سر خم کردم. کنار گوشش لب

زدم.

-
خانومم.

چشم باز کرد. چشمانش در چشمانم گره خورد. متعجب یکهو روی تخت نشست و به تخت نگاه کرد. با نگرانی به صورتش کو بید.

- وای سامی بابام.

ریز ریز خند یدم.

- رفت.

- من... من خواب بودم. هرروز خودم واسش صبحانه درست م یکردم.

گونه اش را بوس یدم و گفتم:

- امروز بیخیالت شد. فکر کنم فهم ید چیشده.

جیغ کشید:

- سامی.

- هی یس قشنگم. جنایت که نکر دیم. زنی.

از روی تخت پ این پرید و سمت حمام اتاقش رفت و داد زد:

- اومدم ب یرون جلو چشمم نباش. حیثیتم رو جلو بابام بردی.

وقتی برگشت من همانجا روی تخت نشسته بودم. خند هام را قورت دادم. جیغ جیغ کنان گفت:

- هنوزم که اینجای ی مگه نگفتم برو؟

من برم دیشب برنم یگرده که.

ایستادم و قبل از این که وسایلم را سمت پرت کند از اتاق بیرون زد. قهقهه می زد و در را گرفته بودم تا باز نکند. چند دقیقه بعد بیخیالم شد. از راه پله پایین رفتم و روی مبل منتظر آمدنش ماندم. وقتی آمد ایستادم و گفتم:

. قشنگ من ب اید برم .

دمغ و ناراحت گفتم:

. خوب کجا آخه؟ امروزو نرو.

چانه اش را گرفتم و محکم گون هاش را بوسیدم.

. ب اید برم سرکار خانومی. والا پول نیست. پولم نباشه ب اید اجرای نداشته خونمون رو بخوریم و زنده هم نمی

مونیم.

. خوب به بابام...

بین حرفش پریدم:

. ع زیزم الان نمیشه. روزی که اومدم خواستگاری هم بهت گفتم. ضمنا تا باشه خودم کار میجویم منت نمی کشم.

. ولی سامی تو قول ...

قبل از کامل کردن حرفش سمت در رفتم و از خانه بیرون زدم.

. خدافظی خانومم.

پای پیاده سمت خانه رفتم. بین راه به خوم هزاران بار فحش دادم. من حتی ماشین هم نداشتم چه رسد به خانه و

شغل مناسب .

با تاکسی به خانه رفتم. بعد از دوش مفصلی که گرفتم به سمت بازارچه راه افتادم. عین همیشه بساط بساط گرما و

داد زدن و کار زیاد بود.

تا شب آنجا ماندم و به بابا سرمد و سهیل کمک کردم. دیگر از مسئولین تعزیرات ی خبری نبود. فقط ماشین بابا سرمد را توقیف کرده بودند و گفته بودند تا ده روز دیگر آزاد میشود. بابا سرمد هم ناچاراً با ماشی ن محمود جنس ها ی امروز را آورده بود.

ساعت هفت عصر سمت خانه رفتیم. قبل از این که وارد خانه شویم بابا سرمد صدا یم زد.

. و ایستا سامی.

سمت ش چرخ یدم. دست داخل جیبش برد و پول ها یش را شمرد. اندازه مزد امروزم را پول سمتم گرفت.

. دیگه متاهل ش دی. برای خریدن م ا یحتاج زندگ یت نیاز به پول داری. م یدونم کمه اما فعلاً این و داشته باش

بخوای زنتو جایی ببری بی پول نباشی.

سمت ش سر خم کردم و حین گرفتن پول دستش را بوس یدم. روی سرم دست کش ید و گفت:

. پسرم مرد شده واسه خودش. شی مردم .

محکم بغلم گرفت.

. ممنونم که به فکرمی بابا.

دستی روی صورتتم کشید و داخل خانه رفت. پشت سرش وارد شدم. ساعت حوالی هشت بود و شام تا یک ساعت دیگر آماده م یشد. به اتاق رفتم و روی تخت نشستم. تلفنم را از جیبم در آوردم. ماهرخ بیش از ده بار زنگ زده بود. زنگش زدم. صدای نگرانش داخل گوشم پیچ ید.

. خوبی سامی ؟ .

خوبم عشقم. کجا

بودی جواب ندادی

؟ . رفته بودم کمک

بابا بازارچه.

. چرا گوش ی تو جواب نداد ی ؟

. سرم شلوغ بود لابد صدا شو نشنیدم.

صدا ی نفس کشیدنش قلبم را می لرزاند. اسمش را صدا کردم .

. ماه یم.

صدا ی آمیخته با ذوقش درون گوشم پ یچید.

. جون ماه یت ؟

. خیلی دلم واست تنگ شده. واسه عطر موهات. قشنگیات. چال گونهای.

. دورت بگردم خب.

. خدا نکنی ماهیم.

. سام ی لوسم م یکنیا.

. ماهی کاشکی م یشد زود عروسی کن یم. کاشکی یه شغل خوب پ یدا م یکردم یه خونه اجاره م یکردم.

دمغ گفت:

. خونه هم بگ یری بابام تا ب یست سالگ یم گفته که نمیذارم بری سرزندگی.

. آخه اینجوری روزی هزار دفعه جونم در میاد نبینمت.

. م یگذره عشقم. نمایای ببینمت ؟

. فردا که آردی بابا سرمدو گرفتم یه سر میام عشقم. امشب ماشی نو سع ید برده نیست. . خوب ماش ین منو میبرد
ی. من دلم تنگته آخه.

در باز شد و سهیل داخل آمد. زیر لب آرام گفتم:

. منم دلم تنگه قشنگم.

سهیل هرهر خند ید و بلند بلند گفت:

. حالا از امشب هر شب با ید صدای آقایی و خانمی رو بشن ویم ؟ با بالش به سهیل

کوبیدم. اما بیخیال ن می شد. بلند گفتم:

. ماهی سهیل بی مزه شده. قطع می کنم بعدا آن لاین باش بهت مس یج میدم.

. باشه عشقم.

قطع کردم و تند سمت سهیل رفتم و روی شکمش نشستم. داد کشید.

. بی حیا الان یه کاری میکنم.

پایم را بالا بردم و کامل روی شکمش نشستم. نیشخند زدم و گفتم:

. بازم مسخره میک نی یا دل و روده تو سفره ک نم وسط اتاق ؟

در باز شد و ننه م حی مات زده ب ین قاب در نمایان شد. وق تی به خودش آمد خشمگین سمتان آمد. زیر کتفم را

گرفت و گفت:

. ذلیل مرده زنت دادیم بلا ملا سر داداشات نیاری بازم م ی ری سراغشون ؟ در حالی که از روی شکم

سهیل پائین می آمدم چشم ریز کنان رو به سهیل گفتم:

. ننه محی نم یدونی پسرت خودش م یخاره.

روی دستش کوبید.

.اوا خاک به سرم. چرا تو حیا رو خوردی و قی کردی ؟

سهیل وحشیانه با لگد سمتم پ رید. به محض رس یدن لگد مبارکش به پشتم دو متر آن سمت تر پرت شدم و به ساحل خوردم. ساحل جیغ کشید.

. باز شما دوتا وحشی ش دین ؟

سمت میز ناهار خوری رفتم و یک مشت فلفل سبز که دیروز بابا سرمد آورده بود را چنگ کردم و سمت سهی ل رفتم. پشت سرش ایستادم و وقتی دهانش را باز کرد تا ل یوان آبی که ریخته بود را بنوشد فلفل سبزها را داخل حلق و حنجره اش فرو کردم و خرد کردم. فرار کردم و از خانه بیرون زدم. از پنجره پرواز کنان پاید و با دمپایی که دم دستش بود تو ی کمرم کوبید. داد کشیدم و کمرم را گرفتم. شلنگ را دستش گرفت و آب را باز کرد و سمتم گرفت. سمتش دو یدم و بیخیال خیس شدن داخل حوض آب هلش دادم. بابا سرمد سر از پنجره ب یرون کرد و داد کشی د.

. بازم وحشی ش دین شما دوتا ؟

سرش را زیر آب کردم. دست و پا میزد. قهقهه می زد. حالمان خوب بود. می خند یدیم. بعد از خیس شدن و آب بازی ننه محی بر ایمان حوله آورد و من زخم سهیل را که خونریزی کرده بود از نو بستم. تا آخر شب با سع ی د و سهیل از هر دری که می شد حرف زدیم.

قبل از خواب یک ساعتی با ماهرخ چت کردم تا خوابم برد.

روزها یم عادی م یگذشت و این عادی بودن عجیب مشکوک بود. از ب ین آن همه بهم ریختگی رابطه عمی قی با هم محلی ها پیدا کرده بودم. جوری که دلم می خواست مدرکم را بگذارم در کوزه و آبش را بخورم. م یخواستم همینجا و بی ن همین محل پول در بیاروم و بین همی ن آدم ها با همین صمیم یت زندگی کنم. می خواستم ماهرخ هم طعم این زندگی را بچشد.

یک هفته ای با سرعت بر ایمان سپری شد. بابا سرمد هرروز حقوقی بر ا یم در نظر می گرفت و می داد. من هم تک ریال به تک ریالش را پس انداز می کردم. میخواستم خانه ای بگ یرم و برای ماهرخ زندگی خوبی بسازم.

از خواب ب یدار شدم. امروز پنج شنبه بود و تا ساعت دوازده ب یشتر نمی مان دیم. عصر که میشد با ماهرخ قرار گذاشته بود یم که بیرون برویم. می خواستم برایش خ رید کنم. از آن پس اندازی که سه قسمت کرده بودم یک قسمتش را الان خرجش می کردم و مابقی را برای رهن خانه کنار گذاشته بودم .

صدای آلام موبا یلم باعث شد بیخیال فکر کردن مسیجی که آمده بود را باز کنم.

از سمت یوسفی بود: «یا تا یک ساعت دیگه می ای به آدرس ی که میدم یا ب لای که سر داداشم اومد سر داداشات میارم سامی.»

سریع لباس پوشیدم و به آدرسی که خواسته بود رفتم. چند باری هم ب بین راه سهیل تماس گرفته بود و سوال و جوابم کرده بود. لیکن من طفره رفته بودم و جواب درستی به او ندادم.

از ماشین پیاده شدم و داخل سوله رفتم. یوسفی از پشت من یزش بلند شد و سمتم آمد.

م یبینم که فقط تهدی د جواب میده.

زود حرف تو بزن بای د برم.

کجا با این عجله؟

اشاره زد. باد یگارد ه ایش من را گرفتند. چندی ن مشتم محکم روی صورتم فرود آورد و داد کشید.

تلافی اون مشتایی که بهم زد ی.

سمت کی ف مشکی رنگی که آنجا بود رفت و کیف را آورد و روبهرویم انداخت.

سنگ عقیق یمنی و سنگ یشم. به آدرسی که دادم میبری. هروئین که در قبالتش با ید بدن روم یگیری و میاری به عمارتم. تا دو ساعت وقت داری.

ساعتش را بالا آورد و تایمرش را روشن کرد. تلفنش را روبه هروی م گرفت. از بازارچه و بابا سرمد و سهیل بود.

شنیدم خیلی سه یلو دوست داری. فکر کن معامله امروز اگه به مقصد م یرسه در کنار پاداش هزار دلاری برادرتم زنده میمونه.

خشم وجودم را در نبردیده بود. از آنجا رفت و من ماندم و آن سنگ های قیمت ی. آدرس را نگاه کردم. اسلحه ای نیز روی ساک برایم گذاشته بودند. صحنه همان روزی که آن پسر بی گناه مرد روبه هروی چشمانم زنده شد.

با دستانی لرزان اسلحه را دستم گرفتم. آدرس را نگاه کردم. خیلی وقت نداشتم. به سمت آدرس حرکت کردم. چندی ن
مرد تنومند سیاه پوش با لندکروزهای مشکی رنگ آنجا بودند.

از ماشین پیاده شدم. سنگها را تحویلشان دادم و جنسها را گرفتم. ساک را باز کردند و یکی یکی سنگها را تست
کردند. به سمت عمارت یوسفی راه افتادم. نیم ساعت بیشتر وقت نداشتم و ترافیک سنگینی بین راه بود. با هر جان
کندی که بود خودم را در دقیقههای آخر رساندم و بعد از گذر از نگاهیانی داخل رفتم. یوسفی روی مبل لم داده بود
وزن زیباروی کنارش نشسته بود. مواد را روی میز گذاشتم. در ساک را باز کرد. لبخندی زد و کنت پلای رنگش را
گوشه لبش گذاشت. فندک روشن را زیرش گرفت و آن عطر تلخ در فضا پخش شد. تک سرفه ای کردم. اشاره زد.

م یکنشی سامی؟ - اهلش نیستم.

ممنون.

با کلاس بودن رو بلد نیستی؟ - دوس

ندارم یاد بگیرم.

ولی فکر کنم کنار اون دافی نیازت بشه.

کفتری مشتم را جمع کردم و غریدم:

اسم زن مو به زبون نجست نیار.

ایستاد و سمت آمد. دستی بین یقه لباسم کشید و گفت:

خوبه اما نه برای یه محافظ.

با دست اشاره زد. چند دست کت و شلوار روبهرویم چیدند.

چند دست بردار. نمیخوام عین گدا گشنه ها واسم جنس جا به جا کنی.

سمت ش چرخیدم و تندوتی ز گفتم:

. من برای تو جنس جا به جا نمی کنم.

شانه بالا انداخت و گفت:

. ساح لو بیار تا ب یخیالش بشم.

مشت محکمی روی صورتش پیاده کردم و با خشم داد زدم.

. کثافت مگه نم یگم اسم ساحلو نیار؟ ها؟ دستی گوشه لبش که

خونی شده بود کشید و گفت:

. احمقی. نم یفهمی. اینجا تو قصر بهش پر و بال م یدیم. چیزی که شماها ن میتونین بهش ب دین. تو بهترین

دانشگاه درس م یخونه. بچه یه آدم سرمایه دار رو به دنیا میاره.

مگه چی م یخواد از خدا؟

خشمگین انگشتانم را باز و بسته کردم. سرم سوت می کش ید. داد کشیدم:

. ببند دهنتو فقط ببند.

بلند و بی پروا می خند ید. پس ری که آن روز مانع مرگم شده بود آمد و به کنار هلش داد و گفت:

. بازم که پاچه این بنده خدا رو گرفتی. چی از جونش م یخوای داداش؟ سمت ش چرخ ید و با

عصبانیت گفت:

. صد بار گفتم حساب من و سامی جداست. دخالت نکن.

با مشت روی میز کوبید و گفت:

. تا وقتی که من رهبر گروهم با منه. نه با تو.

متعجب بودم. اما نطق نکردم. رو به من کرد و گفت:

- بشی ن سامی.

- غریدم.

- راحتتم.

- معذرت م یخوام. شنیدم اومده عروس یتو به هم زده.

زیر لبی گفتم:

- مراسم نامزدی بود. اما عصبانیا م.

- حق داری. نمیدارم دیگه تکرار کنه.

- انگشت اشاره ام را سمتش گرفتم.

- آف رین تکرار نشه. چون اون موقع چشمم رو روی صغیر و کبیرتون م ببندم.

- فکر نکنم تو موق عیتی باشی که منو تهدید کنی.

- من خودم خوب میدونم تو چه موق عیتیم. من مترسکتون نیستم و فکر کنم این حساب تس ویه شده.

- نه تا وقتی که قاتل برادرمو واسمون بیاری.

داد زدم .

- نه تا وقتی که برای جا به جایی هرئیناتون منو وارد بازی کثیفتون کنین.

ایستادم و سمتم امد.

- هر وقت من اراده کنم باید باشی سا می. پس به نفعته از پدر زنت آدرس اون عوضی رو بگیری واسم بیاری تا کارت با ما

تموم شه.

پلک ها یم را روی هم فشردم.

- بعدش کارت تمومه ؟ لیخند

دندان نم اپی زد.

- تمام.

از عمارت بیرون زدم. صدایم زد. ایستادم. صدای قدم ه ایش را شنیدم. روب هروریم ایستاد و دسته اپی دلار سمتم گرفت:

- مزد امروزت.

دستش را پس زدم و توپ یدم.

- من به ای ن پول حروم نیاز ندارم.

اسلحه را نشانش دادم .

- فقط این موقتاً پ یشم باشه که اگه داداشت زیاده روی کرد با خیال راحت یکی تو مغزش فروکنم.

خندید.

- باشه مشکل ی نداره. ولی حواست باشه واسه کی استفاده میکنی. اگه اشتباه استفاده کنی هر شش تا گلوله باقی مونده اش تو سر اعضای خانواده ات میره.

از آنجا ب بیرون زدم. داخل ماشین نشستم. عصبی و کلافه بودم. یک راست به سمت بیمارستان رفتم. باید فراز را می دیدم و باز از آن مرد م پیر سیدم. باید جواب را به دست می آوردم و به یوس فی میدادم تا جان خودم و ع زیزانم را نجات دهم. وقت ی جریان را تعریف کردم با عصبانیت داد کشید:

- باز رفتی به اون عوضیا باج داد ی ؟ کلافه نفس

عمیقی کشیدم.

- فراز من به اون آدرس نیاز دارم. اگه کسیوم یشناسی...

حرفم را قطع کرد.

- من چی میگم تو چی میگی. سامی حواست هست داری چه غلطی میکنی؟ مگه قول ندادی؟

ایستادم و داد زدم.

- چرا نمیفهمی؟ میگم یکی از دور با اسلحه سهیل رو هدف گرفته بود. میذاشتم داداشم بمیره؟

سمت صندل یاش رفت و روی آن نشست. عصبی و کلافه بود. سمتم خم شد و گفت:

- سامی ماهرخ چی زیش بشه پدرتو در میارم. بخدا به هیچی فکر نمیکنم و خودم میکشمت.

چشمانم را ریز کردم.

- تو میدونی اون مرد کیه؟

- یکی از چهار بازمانده ی بازی مهره های سیاه و سفید. خی لی خطرناکه اونقدری که فکرشم نمیتونی بک

نی. البته من تا حالا ندیدمش و فقط اسم ازش دارم همین.

- اون تو رو از کجا میشناسه؟ - بگذریم.

ایستادم و سمت صندلیاش رفتم. صندلی را چرخاندم و دستم را به صندل یاش تکیه دادم.

سمتش خم شدم.

- فراز تفره نرو. تو چه غلطی کردی؟ هلم داد و

داد کشی د:

- مگه باید کاری بکنم؟ ها؟ اونا وقتی حس کنن تو ی محدوددهشونی هر جوری که باشه بازی ت میدن. من از اون بازی

دوری کردم. معین خیلی کمکم کرد تا از همه چی دور باشم.

اما اونا م یخوان بیمارستان مو مکان کنن. وقتی ممانعت کردم یه جور دیگه وارد عمل شدن.

تو فقط ازم یه آدرس میخوای نه بیشتر. پس حق نداری بازجویم کنی.

برگه تق ویم روی میزش را کندم و غ ریدم:

. اول آدرسو بده بعدا بهم توضیح م ی دی. چه بخوای چه نخوای. چون الکی داشتی داستا نو سر من پیاده می کردی فراز دیا. هنوز یادم نرفته.

آدرس را نوشت و دستم داد. اما خودش هم ایستاد و گفت:

. م یدونم قبل از دادن آدرس به اون یوسفی خودت میری و سرک م یکشی پس منم باهات میام.

. تو جایی نمی ای. خودم میرم.

به چشمانم زل زد و با نگرانی گفت:

. سام ی قول بده نداری ببینت. قول بده وارد با زیشون ن شی. اونا رحم ندارن. میکشن.

خون خوارن. باعث میشن مرگ تک تک عزیزانت رو ببینی.

دستی روی هوا تکان دادم و گفتم:

. از مادر زاید ه نشده کسی که بخواد عزیزا موازم بگ یره.

از اتاقش بیرون زدم و به مارتین برادر متئو زنگ زدم. گفت که سریعا به عمارتشان بروم.

وقتی رس یدم جلو تر آمد و به شکمم چسبید.

. حالا که اینقدر کارت روزود انجام دادی خودت میری و با اون اسلحه ای که قرض گرفتی و همونجوری که داداش ما

رو به قتل رسوندی سایکورو میکشی و واسمون میاری.

داد زدم .

. تو قول دادی که منو وارد بازی نم یکنی.

صورتتم را بین دستش گرفت و غرید:

. صد بار گفتم تو موقعیت ی نیستی که واسه من ت عیین تکلیف کنی.

از سالن عمارت بیرونم کرد و به محافظانش دستور داد همراهیام کنند. سمت آدرس که در شمالی ت رین نقطه تهران بود رفت یم. ترس کل وجودم را گرفته بود. به فراز قول داده بودم تا محافظان سایکو مرا نبینند و حالا من م یخواستم فرشته مرگش باشم. تلفنم را در آوردم و یواشکی برای فراز مسیج نوشتم:

« فراز محافظای متئو و مارت ین منو گرفتن. داریم م یریم پ یش س ایکو. چه غل طی کنم؟ » دو دقیقه بعد

مسی ج آمد.

« خدا لعنتت کنه سامی. مگه نگفتم کار اشتباهی نکن؟ تو قول داده بودی به من » .

پشت سرش باز هم پیام آمد.

« تو برو. فقط کار اشتباهی نکن. سعی کن به افرادش کمک کنی چون گمون نکنم اونجا باشه. فقط تنها خواهش که ازت دارم اینه که به جونمون نندازش».

محافظ متئو تلفنم را از دستم بیرون کشید و داخل باکس گذاشت.

. آقا گفتن بعد از اتمام کار موب ایلتونو پس ب دیم.

روبهروی خانه ترمز کرد. همه شان صدا خفه کن به اسلحه هایشان بستند. می کشتند و جلو می رفتند و من هم ناچاراً بینشان ساپورت می شدم. منی که تا به عمر اسلحه ندیده بودم حال با اسلحه ای بین دستانم جلو می رفتم.

در سالن را شکستند و داخل شدند. درگی ری زیاد شده بود. چند تن از محافظان متئو نیز مردند. من آنجا تنها مانده بودم. کتک زدن را به خاطر کلاس های رزمی که رفته بودم به خوبی بلد بودم. سعی کردم بدون اسلحه کارشان را تمام کنم یا لاقلاً بیهوششان کنم. با ضرباتم چند نفرشان را از پا در آوردم. به محض این که حس کردم تمام شدند چرخیدم.

چند نفر شل یک کنان به سمتم آمدند. پشت ستون پنهان شدم و اسلحه را بیرون کشیدم.

اشک صورتم را پر کرده بود. من از آدم کشی متنفر بودم. صدای شلیک های پیاپی می آمد. یکدفعه یک نفر از

فاصله دورتری گفت:

. تو سامی هستی ؟ داماد فراز ؟

سمت ش چرخ یدم و بدون تعلل شل یک کردم. پیاپی و پشت سر هم. آبکش شده بود. دستانم را روی سرم گذاشتم و همانجا روی زمین فرود آمدم و لرزان به سمتش خزیدم.

دست روی نبض گردنش گذاشتم. نم یزد. جوان بود. درست عین من. دستم خونی شده بود. یکدفعه چن دین نفر به سمتش د ویدند. ی ک نفرشان که دورش پر از محافظ بود داد کشید:

.تو چه غلطی کردی؟

محافظ‌ها ی متئو دورم را گرفتند. یکی از آنها بازویم را کشی د و من را کشان کشان از آنجا برد. داخل ون نشس تیم و به عمارت متئو رفت یم. روی یکی از دستانم خون و درون دست دیگرم اسلحه ای که تا آخ رین ماشه چکانده شده بود. با ترمزشان پا ین پر یدم. چهار ستون بدنم می لرزید. من آدم کشته بودم. یکی نه و دوتا. با لگد به در ورودی عمارت زدم. در را شکستم و داخل رفتم. سمت مارت ین رفتم و یقه اش را کشیدم. با همان اسلحه روی صورت خوش تراشش فرود آوردم. اشاره زد تا محافظ ظانش نزدی ک نیابند. خشم کل وجودم را در نبردیده بود. همان اسلحه را روی میز کوب یدم و گفتم:

.دیگه به من نزدیک بشی. می کشمت مارتین. به خدای احد و واحد م یکشمت.

با چشمک از محافظش پرسید چه شده که او گفت:

.کارول داداش س ا یکورو کشت.

به سختی ایستاد و دست روی یقه پ یراهنم کشید.

.ا یولا. خیلی خوب تلافی کردی. قبول دیگه کاریت نداریم. حتی ازت محافظت هم می کنیم. اما فکر نکنم بابا

سرمدت بدونه پسرش قاتله. م بدونه؟ فکش را گرفتم و محکم فشردم. از زیر دندانم غ ر یدم:

.اگه چیزی بهش بگی. بخدای احد و واحد دونه به دونه استخوناتو م یشکنم. اونقدر میشکنم تا از درد بمیری.

هلم داد و گفتم:

.وحشی شدی سامی؟ مگه اشکالش چیه؟ محله پر از پول میشه. آدما پولدار میشن.

خودتم سگ دونم یزنی.

داد زدم .

.هرگز.

شانه بالا انداخت و موب ایلم را دستم داد.

.هر جور م ایلی. اما آگه به مشکلی خوردی بهم زنگ بزن.

و کارت وی زیتش را داخل جیب پیراهنم چپاندم. از آنجا بیرون زدم. با اقتدار قدم برداشتم .

اما همین که از آن عمارت منحوس ب بیرون زدم شکستم. به رد خون روی دستانم نگاه کردم.

سوار ماشین شدم. اینبار کمتر از قبل ترسیده بودم. شاید خالصیت آدم کشی هم یین بود. هر بار کمتر از قبل می ترسید

ی. آنقدر که تمام ترست می ریخت. به سمت خانه فراز راهی شدم و بین راه با او تماس گرفتم. نمی خواستم فراز چ یزی

از قضیه بداند. نمی خواستم از دیدن ماهرخ محروم کند. داد کشید:

.تو کجایی پسر؟ . دارم میام

.خونه ات.

.س ایکو... کاریش نکردی که؟

نفس بلندی کشیدم و پلک ها میم راوی هم فشردم.

.نه خوبه.

.باشه. بی صحبت کنیم.

بعد از نیم ساعت رانندگی به وی لای فراز رسیدم. ماشین را داخل خانه پارک کردم و قبل از داخل رفتن دستانم را

داخل استخر شستم. در سالن را که زدم فراز در را باز کرد. نگرانی را می شد از چهره اش خواند.

.خوبی سامی؟ .

.خوبم.

از جلوی در کنار رفت و داخل رفتم. روی مبل کنارش نشستم و ماجرا را به غیر از مرگ کارول برادر س ایکو فاکتور گرفتم و تماما برایش تعریف کردم. سرش را گرفته بود. یکدفعه ماهرخ گفت:

. ع عشقم کی اومدی؟

ایستادم و محکم بغل گرفتمش. خندید و گفت:

. دیوونه لهم کردی.

فراز ایستاد و گفت:

. حالا که مطمئن شدم اوضاع خوبه بایده سریه جایی برم و پیام.

و از خانه بیرون زد. بعد از رفتنش ماهرخ به چشمانم زل زد و از گردنم آویزان شد. خودش را آراسته بود. لبم را به دندان کشیدم. با او بودن کمی آرام می کرد. زمزمه کردم.

. ماهرخ حالمو خوب کن.

با شیطنت گفت:

. چجوری؟

نمیدونم.

دست روی گونه و لب هایم کشید و گفت:

. خیلی ناراحت به نظر می آیی. چیزی شده؟

. همیشه امروز چی از من نپرسی؟ بهت نیاز دارم. کنارم باش. همین واسم کافیه.

از من فاصله گرفت و گفت:

. نظر ندادی بگی خوشگل شدم یا زشت.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

. مگه تو زشتم م یشی میمون کوچول و ی من ؟ به بازو یم

کوبید.

. خیلی بدی.

سرش را گرفتم و محکم به سینه ام چسباندم.

. دروغ که نمیگ م میمون کوچولو ی من ی.

خندید

. نامرد نم یایی به من سر بزنی. تشنه د یدنت شده بودم.

دو طرف صورتش را گرفتم . رسم دلبری را به خوپی بلد بود. و جب به و جب تنش کشورم بود و من آن وطن دوستی که از کشورش غافل نمیشد. نگاه تشنه ام را به او دوختم و خودم را به دستش سپردم .

حتی متوجه گذر زمان نشدم. روی موها یش را نرم بوس یدم.

. بابات نیاد اینجوری ببینتمون.

. نمیاد. میعادم رفته شمال.

. دکتر رفت ی ؟

. رفتم. یکم دارو داد .

. خوردی ؟ . خوردم

عشقم.

دست بی ن موها یم کشید و پیشانیام را بوس ید. خند یدم و گفتم:

. خوب بلد ی لوسم کنیا.

خندید و گفت:

. لوست نکنم چ یکار کنم نیمه ی وجودم ؟

روی پلک ها یش را نرم بوسیدم و ایستادم و پیراهنم را تنم کردم. نگاهم کرد و با بدخلقی گفت:

. م یخوای بری ؟

. نخیر عشقم. من تا فردا از پیشت جم نمیخورم.

. پس چرا پوش یدی ؟ قهقهه

. زدم .

. م یخوای همینجوری بگردم تو خونه ؟ اون وقت بابات بیاد دسته جارو باغو میکنه تو حلقم.

سمت آشپزخانه رفتم. از یخچال گوشت و مرغ بیرون کشیدم. روی کابینت گذاشتم. صدای ماهرخ از پشت سرم آمد.

پ پیراهن آستر چهارخانه اپی که روی تیشرت م پوشیده بودم را پوش یده بود. به دیوار تکیه داد و گفت:

. نکنه م یخوای واسم آشپزی کنی ؟ سمتی چرخیدم

. و چشمکی برای ش زدم.

. چی فکر کردی ؟ توی خدمت سربازی بعضی اوقات من غذا درست م یکردم. یه مدتم میرفتم پیش بچه های

خوابگاه هم دانشگاهی هام واسشون غذا درست م یکردم.

. میگفتن خ یلی ای ن کاره اپی.

. جلوتر آمد و ح ین خرد کردن پیاز به کمرم چسبید.

. مهندس کوچولو ی من. عشق قشنگم. حالا مهندس کوچولو آشپزم شده.

خندیدم و به کارم ادامه دادم. برایش پلو ماش و گوشت و مرغ درست کردم. نشسته بود روی کابینت و فقط دستوری داد. سالاد هم برای کنارش درست کردم. خیاری دستش گرفت و شروع به خوردن کرد. سمتش سر خم کردم و ته مانده خیار را همراه با دستش یکجا داخل دهانم کردم. جیغ جیغ کنان توی سرم کوبید.

. دستمو کند ی. سامی وحش. ولم کن.

بیخیالش شدم. انگشتش قرمز شده بود. بغ کرد.

. بی ن چیکارم کرد ی.

سر خم کردم تا آن یکی انگشتش را گاز بگیرم که از کابینت پ این پ ری دو گفت:

. چرا اینجوری میکنی؟

بغلش گرفتم و بازویش را گاز گرفتم. از غیض گوشه گوشه بدنش را گاز می گرفتم.

. عشق خوشگلمی. تمام منی. چجوری ازت دست بکشم آخه دختر؟ دلم میخواد خام خام بخورمت.

سمتم چرخید و با شیطنت به چشمانم زل زد. عاشق شیطنت ها یش بودم. عاشق رنگ چشمانش حتی.

یکدفعه جیغ زد.

. برنجت سوخت.

سمت قابلمه دو یدم که از آشپزخانه در رفت. فهم یدم که حربه ای بیش نبوده. خند یدم و سالادش یرازی که درست کرده بودم را کنار گذاشتم. از آشپزخانه که بیرون زدم روی کولم پرید و گفت:

. بدو حیوون زود باش.

خندیدم و روی دستش زدم.

. بی ادب آخه کی به مردش میگه ح یوون؟

با پا به شکمم زد.

. اسب خوبی باش. اسبا که حرف نم یزنن. بدو.

شروع به دویدن کردم. میخندید و جیغ میکشید.

. سام ی نندازی منو.

به اتاقش رفت یم. روی تخت انداختمش و گفتم:

. برو حموم و بیا تا لباساتو بیارم بهت بپوشونم عروسک. اون پیره ن بی صاحب منو هم پس بده.

پیراهن را به خودش چسبانده و گفت:

. حرفش من زن. بو عشق مو میده. م یخوام پیشم باشه بو بکشتم عطر تن تو.

پیراهن را داخل کثوی کمدش گذاشت و داخل حمام رفت. لباس ه ای برایش انتخاب کردم و روی تختش

گذاشتم. آمد و بعد از پوشیدن لباس هایش گفت:

. سام یم موهامو صاف م یکنی ؟

از خدا خواسته سشوار را به برق زدم و بعد از خشک کردن موهایش با اتو صافشان کردم و شروع به بافتن کردم. خندید و

گفت:

. نگفتم ببافشون که.

روی دستی که می خواست ممانعت کارم شود کوبیدم.

. من میگم چی درسته چی غلط. دست تو بکش.

تا انتها بافتم و آخرش را بستم. ایستاد و همراهم به سمت سالن خانه راهی شد. همان موقع فراز از راه رسید.

لبخند به لب داشت.

. ماهرخ پلوی ایرانی درست کردی ؟

ماهرخ ریز ریز خندید و گفت:

. آره بابا.

پسش زدم و گفتم:

. دروغ میگه کار خودم بود.

بلند و بی وقفه م ی خندید.

. یه جووری میگی من درست کردم که حس میکنم عروس آوردم تا اینکه دامادم باشی.

سمت ماهرخ که م یخندید چرخ یدم و روی دستش زدم.

. بی ن برای تو میگه ها. اگه غذا درست میکردی بابات نم یگفت عروس آوردم.

ماهرخ شانه بالا انداخت و گفت:

. بابا فقط خدا به دادت برسه. غذای خدمت شو درست کرده واست.

فراز سمت اتاقش رفت و بعد از تعویض لباس به سمتمان آمد. سمت گوش ماهرخ گفتم:

. بابات هرروز جای این که پیر بشه عی ن زهر ماری جا میافت ه.

ماهرخ پشت چشمی نازک کرد و گفت:

. ارثیه ع زیزم.

فراز پشت م یزنشست و گفت:

. چی پشت سرم میگین؟ ماهرخ

گفت:

. میگه بابات عی ن زهر ماری هرروز به جای پیر شدن جا افتاده تر و جذاب تر میشه. با جدیت گفت:

. حرف حق قورده دختر.

و برای خودش کنتاکت گذاشت. ماهرخ شروع به کشیدن غذا کرد. بعد از خوردنش راضی شدم اما یک کم شور شده بود. فراز زیر لب چیزی زمزمه می کرد. متعجب گفتم:

. چیزی شده فراز؟

. دارم با خودم م یگم کاشکی نمک کمتر میزدی.

سر زیر انداختم و یواشکی خن دیدم. بعد از خوردن ناهار فراز به اتاقش رفت و من و ماهرخ داخل سالن فیلم س نیمایی گرفتی م و گذاشتیم. فیلم دو قسمتی بود. دو قسمتش را دیدیم. خسته خمیازه ای کشیدم و روی کاناپه دراز کشیدم. ماهرخ به بازویم کوبید.

. خوب پاشو بریم اتاق من. اونجا راحت بخواب.

همراهش رفتم. دراز کشیدم. خیلی سریع پلک هایم سنگین شد. غرق خواب بودم که مرگ کارول یادم آمد. صحنه به صحنه جلو چشمانم بود. من نباید این کار را می کردم. زیر لب خودم را ملامت می کردم که یکهو از خواب پ ریدم. عرق از سر و صورتم می ریخت.

ماهرخ با نگرانی سمتم چرخید و گفت:

. خوب ی؟

تلفنش را روی میز آرایشش گذاشت و سمتم قدم تند کرد.

. خواب م دیدی؟

دست انداختم و یق ه ام را از بیخ خرم جدا کردم .

. آب ... یه لیوان آب میخوام.

ماهرخ از اتاق بیرون زد و خیلی سریع با لیوان آب به سمتم برگشت. جرعه ای نوشیدم. حالم بهتر شده بود. ماهرخ با نگرانی تبم را گرفت:

. تبم نداری که. چ یزی شده؟ خواب ب دی دیدی ؟ ایستادم و

کلافه گفتم:

. خوبم ماهرخ .

. آگه م یدونی خوب نیستی بگم بابا...

سمت ش چرخ یدم و پیشانیاش را محکم مهر کردم و گفتم:

. خوبم قشنگم بب ین. عالیم.

. باشه. آگه م یگی خوبی پس حرفی ن می مونه.

. برو بپوش یکم ب ریم ب یرون.

لباس ه ایش را س ریع عوض کرد و گفت:

. ب ریم.

خندیدم. بیشتر اوقات نیم ساعتی منتظرم می گذاشت. اما حالا خیلی زود آماده شده بود.

. چیه زود آماده شدی ؟

. بخدا حوصله ام رفت. بعدم بریم خونه شما. دلم واسه ننه محی تنگ شده.

. باشه عزیزم. ولی قبلش بریم یکم بچرخیم.

. باشه.

هر دو با ماشی ن ماهرخ به سمت مرکز شهر رفت یم. بین فروشگاه های مشهوری که آنجا بود می چرخ می دی م و هر از گاهی ماهرخ چی زی را انتخاب می کرد اما برای مراعات حال من و

نداشتن پول نمی خرید و من هرچقدر اصرار می کردم گوشش بدهکار نبود. دست در دستش راه می یرفتم. برای من از بستنی فروشی بستنی قیفی گرفتم و همراه با هم به ادامه راهمان پرداختیم. بعد از چند ساعت گشت و گذار به سمت پارکینگ رفتیم. ماهرخ رو به من کرد.

من زی رسقف پارکینگ حالم بد میشه. منتظر میمونم ماشینو بیار.

باشه گلم جایی نریا.

سرش را بوسیدم و به سمت ماشینم رفتم. دو طبقه زیرزمین بود. تا ماشین را بالا بیاوردم ده دقیقه ای طول کشید. هرچه اطراف را نگاه می کردم ماهرخ نبود. ماشین های پشت سرم بوق می زدند. ناچاراً از آن فضا دور شدم و صد متر آن سمت ترگوشه خیابان در محدوده پارک ممنوع پارک کردم. سمت نگهبانی دویدم و گفتم:

یه خانمی اینجا بود یکم پیش ن دی دیش؟ نه آقا.

هزار تا خانم میان و میرن.

تلفنم را در آوردم و شماره اش را گرفتم. با «مشترک مورد نظر خاموش می باشد».

روبهرو شدم. کلافه داد کشیدم:

ماهرخ تلفنم جواب بده.

جواب نمی داد. نیم ساعتی خیابان های اطراف را دیدم اما نبود. دلم می جوشید.

شماره فراز را گرفتم. سریع جواب داد.

کجا رفتین پسر؟ بابا

فراز...

با نگرانی گفت:

چیزی شده؟

. ماهرخ نیومده خونه ؟ . مگه با

تو نبود ؟ . نیست. ماهرخ نیست.

. خوب بهش زنگ میزدی.

روی جدول نشستم و سرم را گرفتم.

. زنگ زدم. جواب نمیده.

. یعنی چی ؟

همان موقع موتور ی از کنارم رد شد و روبهرویم جعبه ای انداخت. هما نظور که فراز پشت خط بود جعبه را برداشتم و باز کردم. تکه ای موی بلوطی و صاف. زیرش کاغذی بود. « با عشقت خداحافظی کردی ؟ » داد زدم.

. نه... نه ...

فراز با نگرانی داد کشید:

. چیشده سام ی ؟ .

ماهی... ماهرخم.

پشت سر موتور د و یدم. دو یدنم را که دید سرعتش را بالا برد. فریاد زدم.

. مردم بگی رینیش. قرمساق. زنم...

می دویدم. اما دور شده بود. از پا در آمدم. روی زمین فرود آمدم. دورم شلوغ شد. هر کدامشان چ یزی می گفت. به دستانم زل زدم. انگار آن رد خون نرفته بود. اشک هایم به پهنا ی صورتم می باریدند. به سختی ایستادم و جمعیت را پس زدم. شماره متئو را گرفتم . جواب نمی داد. فراز پشت سر هم زنگ می زد. پشت رل نشستم و به سمت خانه مارتین راه افتادم. لابد کار خودش بود.

وقتی که ترمز زدم ده متر خط ترمز روی اسفالت روب هروی وی لا افتاد. محافظ هایش را پس زدم و از کمر یکیشان
اسلحه کمری اش را کشیدم. به پای هر کدامشان که نزدیکم می شدند شل یک می کردم.

مارتین حراسان از وی لا بیرون پرید و متعجب گفت:

.سام ی؟ چ یزی شده؟

اسلحه را روب هروی ش گرفتم و داد زدم.

. حیوون زن مو بده.

اشک هایش صورتم را پر کرده بودند.

مبهوت گفت:

. از چی حرف می زنی؟ تیر هوایی زدم

و داد کشیدم.

. زن مو پس بده. ماهرخ مو پس بده.

. م یفهمی چی میگی پسر؟ مگه زنت پیش ماست؟ متعجب بین اشک

نگاهش کردم. ماتم برده بود. نالیدم. - تو رو خدا بازیم نده. ماهی به اینجا

عادت نداره. تو رو خدات اذیتش نکن. هر کاری که بخوای میکنم. سگت

میشم. ماه یو پس بده.

داد کشید.

. من نمی فهمم از چی حرف میزنی!

جعبه را روبهرویش انداختم.

۱. این چیه؟ ها؟ ماهرخم کجاست؟ جعبه را

برداشت و زیر لب غرید:

س ایکو.

اسلحه دیگری از کمر یکی از محافظ ها بیرون کش یدم و سمت ماش ین دو یدم. مارتین کنار دستم نشست و گفت:

منم میام.

اشاره زد تا محافظ هایش نی ز اسکورتمان کنند. به عمارت سایکورس یدیم. اما در کمال تعجب خالی بود. فراز

مدام زنگ م ی زد. تلفن را وصل کردم و داد زدم .

خدا لعنتت کنه. خدا لعنتت کنه فراز. اونا دختر تو گرفتن.

چ ی؟ ماهرخ... ماه...

داد کشید:

تو چه غلطی کردی سامی؟

روی میز جعبه ای بود. سمت جعبه رفتم. جعبه را باز کردم. باز هم تکه ای از م وی ماهرخ بود.

زیرش نوشته شده بود.

« اگه میخوای شاهد مرگ عزیزانت باشی به اون مردی که کنارته کمک کن. یا اگه ادب شدی که بهت تبریک

میگم. با دادن تقاص و از دست دادن ماهرخ دیبا بی حساب شدی. به فراز هم سلام من رو برسون» .

جعبه را به دیوار کو بیدم و داد زدم. همه جا را در کسری از ثانیه به هم ریختم. مارتین به سختی آرامم کرد. یقه اش را

گرفتم و داد زدم.

همه ش تقصیر توعه. تقصیر توی عوضی.

ساکت باش. اگه از اول حرف موگوش میدادی الان زنت کنارت بود.

سمت ش دو یدم اما محافظ ها یش دستانم را گرفتند. داد کشیدم.

. م یکشمت. م یکشمت مارتین.

همان موقع فراز سر رسید. بیخیال مارت ین سمتش د ویدم و یقه اش را گرفتم و تکانش دادم .

. ماهرخ کجاست هاااا؟ ماهرخ کجاست؟ تو چ یکار کردی؟ چه غلطی کردی هان؟ ماهرخ مو کجا

بردن؟ هلم داد و باگریه داد کشید:

. مگه نگفتم م یکشمت ها؟ چرا نتونستی مراقب دخترم باشی؟ خودت بگو. خودت بگو چه غلطی کردی؟

عکس ه ای که دستش بود را سمتم پرت کرد. عکس ها از مرگ کارول بود. داد کشید:

. مگه نگفتم باهاشون در نیافت. مگه نگفتم ازشون دور باش. دخترم کجاست سامی؟ دخترم کو؟ من هشت سال

نفرستادمش خارج که وقتی برم یگرده اونا ب یان بیرنش. من حسرت بچه ها مو نخوردم تا تو بیایی و یک ماهه ازم

بگ یریشون.

مارتین سمت فراز رفت و چ یزی در گوشش گفت. کلافه به دیوار تکیه دادم. به حتم الان ماهرخ ترس یده. آرام و قرار

نداشتم. سالن را متر می کردم. حالم خوب نبود. سمت اتاق ها ی خانه رفتم. ه یچ ردی نبود. به فراز التماس کردم تا

هرچه را از سایکومی دادند به من بگ وید. هر آدرسی که دارد را به من بدهد و او آدرس خانه انتظاری را داد .

اکوان انتظاری چه کسی بود من هم ن می دانستم. سمت خانه اش راهی شدم. هرچقدر در می زدم کسی جواب نمی داد

. یکی از همسای ه ها در حال ب یرون آمدن از خانه بود .

سمتش دو یدم.

. حاجی خونه اکوان انتظاری همینه؟

. خودشه. البته اینجا خونه معی ن باباشه. چیزی شده؟ . یه کار واجبی باهاش

دارم. از کجا میتونم پ یداشون کنم؟

. اونا از اینجا رفتن. فقط یه غرفه دارن توی بازار غرفه زعفران فروشی. بین میتونی اونجا پیداشون کنی. گمونم ماهان داداشش اونجا باشه.

. خیلی ممنون. ممنونم.

سمت بازار قدم تند کردم. یکی یکی حجره ها را دید زدم. به غرفه ای که از همه بزرگتر بود رسیدم. پسری بلند قامت پشت م یز نشسته بود. جلو تر رفتم و گفتم:

. سلام.

سر بلند کرد و نگاهم کرد. پرسیدم:

. ماهان ان تظاری ؟

ایستاد و گفت:

. اردا هستم. برادرشون به حساب میا م. کاری دارید ؟

. منو فراز دیبا اینجا فرستاد. دامادشم. گفت م یتونین کمکم کنین.

. مشکلی پیش اومده ؟ اشاره

زدم.

. همیشه بریم ب بیرون ؟ یه جای درستی صحبت کنیم ؟ . البته.

همراهم راهی شد. داخل قهوه خانه ای که بیرون از بازار بود رفت یم. چایی سفارش دادیم.

رو به اردا گفتم:

. آقا ی انتظاری یه مشکل بزرگی واسم پیش اومده . یک نفر به اسم سا یکوزنم رو دزدیده.

. خیلی به کمکتون نیاز دارم .

دستانش را مشت کرد و روی می ز گذاشت و به چشمانم زل زد. نفس عمیقی کشید و گفت:

. من چه کمکی میتونم بهتون بکنم ؟

. فراز بهم گفت م یتونید آدرس سا یکو رو واسم پیدا کنید.

سمتم خم شد و گفت:

. اشتباه گفته. از وقتی اکوان رفته دیگه هیچی عین سابق ن یست. منم نمی تونم کمکت کنم شرمنده.

ایستاد و از آنجا رفت. ایستادم و صدا ایش زدم.

. آقا اردا التماستون میکنم. اونا ممکنه ب لای سر ماهرخم بیارن .

سمتم چرخید. حرصی نفس بلندی کشید و گفت:

. پسر درست و حسابی چرا با اون آدم در افتادی ؟ مگه مجله و روزنامه نم یخونی؟ پدر ما در اومد تا دست یک دسته

شون رو کنیم. کلی آدم ازمون مرد. کلی از عزیزانمون رو از دست دادیم. اونا اونقدر عمیقن و ریشه دارن که هرچ

هقدرم بزنی مثل علف سبز میشن.

نمیخشکن. اونا ما رو خشک م یکنن.

جلوتر آمد و سمت گوشم گفت:

. و تو هم رفتی چوبو کردی تو لونه زنبور. سا یکو یکی از اون چهار نفریه که کل بازار دستشه .

پلک ها یم را روی هم فشردم و گفتم:

. من نمیدونم کی ه. نمیدونم چیکار م یکنه. نمیخوامم بدونم فقط دنبال ماهرخم.

لبخند کج و معناداری تحویل م داد و گفت:

. هی چ کسی دلش نمیخواد اون آدم رو بشناسه. اما بذار حالت کنم. س ایکو تو کار قاچاق اعضا و انسانه و هروئینه.

شاید برای همینه که فرازو میشناخته و دست روی نقط ضعفتون گذاشته. هرچند فهمیدم که تو هم داداشش

کارول رو کشتی! درسته ؟ به اطرافم نگاه کردم و آب دهانم را فرو دادم. خندید و گفت:

. بهت نمیاد قاتل ماتل باشی پسر.

. اردا کمکم کن.

دستی به باز ویم ک شید و گفت:

. بعد از رفتن اکوان دیگه کسی نمونده که بخواد بقیه اعضای خانواده رو به خطر بندازه.

متاسفم رفیق. من هیچ کمکی نم یتونم بهت بکنم.

. ولی شما...

دور شد و از قهوه‌خانه بیرون زد. پشت سرش دیدم ولی خیلی زود غیبش زد. ناامید همانجا روب هر وی قهوه‌خانه روی جدول نشستیم. سرم را گرفتم. تمامی روزهای خوبی که با او سپری کرده بودم از جلوی چشمانم رد شد. از عاشقی کردنمان، از عطر موهایش، از لبخندهایش، از چال‌گونه‌هایش گذشتم. تن لشم را از جدول کندم و ماشین ماهرخ را روبهروی خانه‌شان گذاشتم و به سمت خانه راهی شدم. داخل محله به همه جا نگاه کردم. محله بر ایام سیاه و سفید شده بود و من خسته تر از آن بودم که بخواهم لبخند بزنم.

متین بدو بدو سمتم دوید.

. هی کوکا چه خبر؟ ها؟

دستش را از دور گردنم در آوردم و غمزده با شانه‌های خمیده به سمت خانه راهی شدم.

پشت سرم دوید و گفت:

. سام ی چیشده؟ کسی چی زیش شده؟

مدام سوال می پرسید و من حوصله‌هایچ کدام از سوال‌هایش را نداشتم. به خانه رسیدم.

بازویم را کشید.

. با تو هستما.

داد کشیدم:

- ولم کن. م يفهمی؟ ولم کن. ماهر خو بردن. ماهر خو دزدیدن و ه یچ غلطی هم نمیتونم بکنم.

مبهوت نگاهم می کرد. محکم بغلش کردم و با تمام توانم زار زدم. شانه هایم م یلرزی د و ته دلم خالی میشد.

- من داداش شو کشتم اونم ماهر خوبرد. نمیداره ببینم ش او نو میکشه مت ین. متین چه غلطی کنم حالا؟
ها ؟

نالید:

- سامی.

از متین جدا شدم و اسلحه کمری را بیرون کشیدم و روی ش قیقهام گذاشتم.

- من بمیرم همه چیز حل میشه.

اسلحه را از دستم کشید و داخل کمری شلوارش فرو کرد و کشان کشان تن زارم را به پار کینگ خانه شان برد.

محکم تکانم داد.

- به خودت ب یا پسر.

بدنم م ی لرزید و شوک عمیقی به جانم وارد شده بود. کاسه ای آب کرد و محکم به صورتم پاشید. روی زم ین نشستم.

هنوز هم میلرزیدم. دست ه ا یم را گرفت و وحشت زده گفت:

- سامی. داداشم. دورت بگردم چیشدی داداش ؟

محکم بغلم کرد. بغضم ترکید و با تمام توانم زیر گ ریه زدم. عزیزترین شخص زند گیام را از من گرفته بودند. بعد از

یکی دو ساعت که آرام تر شدم مت ین بر ا یم آب آورد و به زور خوردم داد.

- اینجوری نم یشه داداش. پاشو بر یم از یکی کمک ب گیر یم. کسیو نم یشناسی ؟

- فراز یک یو معرفی کرد اما یار و اونقدر آزار دید ه بود که گفت سر باقی مانده اعضا ی خانواد هام قمار

نمیکنم.

با چشمانی تار به م تین زل زدم و دستانش را گرفتم و فشردم.

.مت ین حالا چه گ لی بخورم ؟

در سکوت به هم زل زده بودیم. یکهو چشمم روی زم ین افتاد. کارت مارتین روی زمین بود .

برداشتم و بلافاصله تماسی با او گرفتم. بعد از دو بوق وصل شد.

چطوری پسر؟ خانم تو پیدا کردی؟

مارتی ن کمکم کن. هرچی تو بخوای. هرکاری بخوای م یکن م.

مطمئن ی؟

مطمئن.

پاشو با داداشات بیا اینجا.

اوناه مارت ین. فقط من.

نمیشه پسر.

متین دستم را فشرده و آرام گفت:

من میام باهات. میریم سعیدم با خودمون م بیریم.

به مارتین گفتم:

باشه اومدم.

تا نیم ساعت دیگه منتظرتم.

ایستادم و دستی به سر و صورتم کشیدم. با موتور متین به سمت بازارچه رفتیم. من حال خوبی نداشتم برای همین

متین رفت تا سعید که امروز موقتا بازارچه مانده بود را متقاعد کند که همراه یام کند. سرم را گرفته بودم و منتظر

بودم. هر از گاهی اهالی بازارچه که رد می شدند سلام میدادند و من به رسم ادب جوابشان را میدادم.

سعید را از دور دیدم. متین سمت گوشش چیزی گفت و سعید سرعت قدم هایش را تندتر کرد. از موتور پام این

آمدم. روبه رویم ایستاد و ماتم زده گفت:

سامی.

محکم بغلش کردم.

سرگذشت یک و لיעهد 2 -

داداش ماه یو بردن.

آرام و با صد ایی خوش دار گفتم:

. هیس... بابا نفهمه. بفهمه همینجوری وای نمی ایسته اول ما رو به قهقرا میده بعدم اونا رو.

. باشه... باشه... ب ریم؟

سه پشته سوار موتور شدیم و به عمارت مارتین رفتیم. در عمارت باز بود و محافظ های زیادی روب هروی در ورودی ایستاده بودند. مارتین داخل تراس منتظرمان ایستاده بود. به محض دیدنمان جلوتر آمد و با نگرانی گفت:

. کسی که تعقیبتون نکرد؟ رو به او

گفتم:

. نه.

اشاره زد تا داخل برویم. همان موقع متئو با بد خلقی از کنار من رد شد و چیزی زیر لب گفت که مارتین سمتش

چرخید و داد زد:

. حدت رو بدون متئو.

با خشم و تند و تی زی سوار ماشینش شد و از آنجا رفت.

داخل سالن نشستیم. قبل از حرف زدن مارتین گفتم:

. متین و سعی ده یج کاری واست نم یکنن پس دور اونا رو خط بکش. ضمنا به پرو پاچه سهیلیم نم یپیچی. هر کاری

بخوای من واست انجام میدم هیچی ازت نمیخوام فقط ماهر خوبرام بیار.

دستی بین موه ای ش فرو برد و گفت:

اولین کاری که میکنی باید بی ایی و توسط تی م آموزشی من آموزش ببینی. اینجوری اصلا نمیشه. بعد از دوره سه ماهه باید اونقدر قوی بشیم که بتونیم قدرت س ایک و رو تضعیف کنیم. تا ج ایی که من متوجه شدم ماهر خوب قاقاقی برده خارج از کشور و اینجوری دسترسی بهش خیلی سخته چون ما ن میدونیم تو کدوم کشور اقامت دارن و

نمیتونیم تک تک کشورها رو آدم بفرستیم. اگه قدرتش رو ضعیف کنیم نمیتونه ماهرخ رو خارج نگه داره و برای کم شدن دخل و خرجش سه ریه به ایران برش میگردونه تا همه چیز زیر نظرش باشه و اون موقع میتونیم به راحتی ماهر خوب پیدا کنیم.

دستم را گرفت و فشرد.

- بی ن سامی وقت ی آدم من بشی جز خانواده کوچ یکمون م یثی. من قدرت واسم مهمه و تو زنت. اون قدرتی که من میخوام و واسم بساز تا هرچه زودتر زنت رو بهت برسونم.

ضمنا به فراز پدر زنت هیچی نگو. ممکنه اشتباه کنه و همه نقشه های که کشیدم رو نقشه برآب کنه.

بدون هیچ حسی به چشمان روشنش زل زدم و گفتم:

- من سه تا کارن میکنم مارتین ای نوهمین حالا تو مخت فروکن. آدم نم یکشم. قاچاق مواد نم یکنم. تو محله و محدود های که زندگی میکنم نمیذارم خلاف کنی و برادرامو وارد بازی ت کنی. دور این سه تا رو خط بکش. ضمنا همی ن حالا دستور میدی که تعقیب سعید و سهیل و اعضای خانواده ام متوقف بشه.

دستش را سمتم دراز کرد.

- قبول.

دستم را مشت کردم. برایم گران تمام میشد اگر دستش را میگرفتم. تمام مشکلات من از این خانواده آمده بود پس با هیچ کدامشان قرار نبود بیون دی ببندم و دست بدهم. با تلخی گفتم:

- قبول.

دستش را انداخت و رو به متین و سعی دگفت:

شما میتونید برید. ب‌رید و یه دروغ جور کنید که کسی شک نکنه. از این به بعد سامی پیش ماست.

دستم را مشت کردم و روی میز کوبیدم.

مارتی ن حرفشمن زن. من به خونه میرم. پیش خانواده هام هستم و هروقت منو خواستی کافیه زنگم بزنی.

سستم خم شد و گفت:

مغز خر نخوردم که روی ساختنت چند صد میلیون سرمای ه گذاری کنم و تهش وقتی که محافظ سمت راست مو خواستم نباشی و موقع تیر اندازی به در و دیوار شلیک کنی و کارول رو بقیه آب کش کنن.

مبهوت گفتم:

کارول رو من!...

نکستی سامی. اما از این به بعد باید بکشی. باید یادگیری بکشی.

ایستادم و گفتم:

پس قیدش رو بزنی.

غریب.

باشه قبول. حداقل باید ده روز اینجا بمونی. تم رینتیر اندازی و خیلی چیزاست که باید بهت یاد بدم.

من آدم واستن میکشم مارتین.

حله.

متین و سعید ایستادند. مارتین به متین نزدیک شد و گفت:

در عوضش این داداشمونم بمونه.

متین بازویم را فشرد و سمت گوشم گفت:

. داداش مخالفت نکن اینجوری بهتره.

سمت مارتین چرخ یدم و با تند ی گفتم:

. باشه.

سعید سمتمان چرخید و گفت:

. یه دروغی جور میکنم. اما آگه بعد از ده روز برنگشت ین بخدا با پل یس میام اینجا.

مارتین بلند بلند خند ید.

. باشه بچه سوسول. با رئیس پلیس بیا اصلا.

اشاره زد تا سعی د را از عمارت بیرون کنند. من و متین را نیز همراه خودش برد. نگران سعید بودم و به در عمارت

نگاه میکردم. مارتین سمت گوشم گفت:

. نکته اول. ترست رو به دشمنت نشون نده.

نفس عمیقی کشیدم و پشت سرش را هی شدم. داخل اتاق ی که شبیه به شکنجه گاه بود رفت. دستور داد تا چند نفر

بی آیند. سمت در رفت و گفت:

. برای روز اول آماده این پسر ؟

در را بست و آن چند نفر به جان من و متین افتادند. چند دقیقه ای مقاومت کردی م اما نشد. بعد از یکساعت ب

یجان گوشه ای افتادیم. از فرط درد خوابمان گرفته بود که یک سطل آب یخ روی سرمان ریخته شد. دستور داد تا

وزنه های پنج کیلوی ی به مچ پ ایمان ببندند. روی تردمیل هایی که آنجا بود هلمان دادند و چند نفر با چماق

کنارمان ایستادند.

مارتین تردمی ل ها را روشن کرد و گفت:

.اگه روی زمین بیافتین تا یک ساعت دیگه ای ن پسرای گل با چماق های قشنگشون پاهاتون رو م یشکونن.

به هر جان کندی بود آن یک ساعت را روی تردمیل با دور آهسته راه رفت یم. مت ین ب ریده بود و هر از گاهی التماسشان می کرد.

اما وقتی فکر ماهرخ در سرم رخنه می کرد انگیزه می گرفتم تا او را پس بگیرم و برای پس گرفتنش با ید قوی ترمی شدم.

فصل پنجم:

مارتی ن-اسب -سفی د

از روی تردمیل پ این پ ریدم وزنه ها را از پای م باز کردم و سمت کیسه بوکسی که آنجا بود دویدم. بعد از ن یم ساعت تمرین بوکس اسلحه های کمری ام را بیرون کش یدم و به مانع های درحال حرکت شلیک کردم. این مدت به شدت عذاب کشیده بودم. خستگی برایم معنایی نداشت اما رد بریدگی ها و کبودی ها روی بدنم ک مرنگ نم یشد.

تمام موانع را مورد هدف قرار دادم. مارتین شروع به کف زدن کرد. سمتش چرخیدم. متین هم آن سمتش ایستاده بود. هردویمان در این ده روز به خوبی مبارزات خیابانی با سلاح سرد و گرم و بدون سلاح را به خوبی یاد گرفته بودیم.

اشاره زد و طراح لباس شخصی اش با رگال لباس های جدید آنجا حاضر شد. به هر کدامان چند دست لباس

ج دید و دو سوئیچ ماشین داد .

.نم یدونم م یخواین چی بگ ین به خانواده هاتون اما بهتره بگین کار ج دیدی پ یدا کردین تا از داشتن این امکانات

تعجب نکنن.

همراهش راهی ش دیم. صندوق ماشین را باز کرد. چند نارنجک و چند اسلحه و جلیغه ضد گلوله آنجا بود.

. فکر کنم نیاز نیست بگم اینا رو در نیارین و نذارین کسی سر صندوق ماشیناتون بره .

کارت های اعتباری ط لای رنگی را سمتان گرفت و گفت:

. هر ماه نزدیک سی میلیون تومن پول نقد واستون واریز میشه. اما به شرطی که تمام محموله های سنگ های

قیمتی رو به درستی مدیریت کنید.

دستی به گوشه کتم کشید و گفت:

. گفتم مواد نم یخوام. اگه مواد رو مدیریت میکنی دستمزدت دو برابر بود.

کلید را داخل دستم مشت کردم و گفتم:

. نه ممنون. همی ن دستمزد کار خلافم نمیخوام. میدونی که هدفم چیه.

دست روی شانهِ ام گذاشت و گفت:

. فکر نکنم مغز خر خورده باشی بخوای کل عمرتو توی اون بازارچه کوفت میوه بفروشی و ماهی پنج تومن ن صیبت

نشه که حتی اجاره خونه هم نمیشه.

دست پشت کمرم گذاشت و گفت:

. ام یدوارم که ماهرخت زود پیدا بشه. ولی خوب من روی بعد از پیداشدن ماهرخم روی تو حساب کردم.

با تند ی سمتش چرخیدم و غ ریدم:

. هرگز.

دستانش را بالا گرفت و گفت:

. تسلیم. نزن. هرچی تو بخوای.

همراه با متین سوار ماشین ه ایمان شدیم و به محله رفتیم. ماشین های آنچنان ی دستمان نبود. اما همان هم برای محل همان تعجب برانگیز بود. بعد از جدا شدن از متین زنگ خانه را زدم. صدای کش کش کفش های یک نفر آمد.

سعید به محض باز شدن در متعجب نگاهم می کرد.

. پسر خودت ی ؟

محکم بغلم گرفت و سمت گوشم گفت:

. چه عوض شدی. انگار کوبیدن از نو ساختنت.

. همه اش زیر سر اون...

. دست روی لبم گذاشت.

. هیس بابا تو حیاطه.

. مگه سر کار نرفت یین ؟

. ساعت خواب. داریم دنبال تدارک عقد صبا م یریم. بعد از عقد شما انقدر عقدش عقب افتاد. گناه داره. دیگه

وقتشه یه صیغه ای بخونن.

. سعید تحقیق کردی در موردش ؟ - بخدا

پسره پسر خیلی خوبیه. . ایشالله که همینطور

باشه.

داخل رفتم. بابا سرمد با خشم ی آمیخته با تعجب سمتم چرخید. می خواست داد بزند و بگ وید کجا بودی؟ که با دیدنم حرف در دهانش قن دیل بست. جلوتر آمد و گفت:

. سام ی خودتی ؟

دستی به کتم کشید و گفت:

.سهیل گفت یه کار خوب پ یدا کردی تو یه شهر دیگه. من باورم نمیشد.

ننه محی با دیدنم سمتم دوید. رفع دلتن گی کردم. بغض سر تا سر وجودم را گرفته بود. اما قول داده بودم به خودم که دیگر مقلوب احساساتم نشوم. آنقدر عذاب کشیده بودم که به سکوت اکتفا کردم. نمی خواستم از درد هایم با خبر شوند. ننه محی دستم را گرفت و با نگرانی گفت:

.مادر ماهرخت کجاست؟ خانومت؟ با صدای

خش دار لب زدم:

.نیست.

متعجب گفت:

.یعنی چی نیست؟ کجاست؟ .رفته

.آلمان پی ش مادرش.

.وا آقا فراز دیش ب اینجا بود چیزی نگفت.

اخم هایم را در هم کشیدم:

.فراز هنوزم میاد اینجا؟

.نیاد مادر؟ اومده بود یه سر بزنه. سراغ تو روم یگرفت. میگفت گوش یت خاموشه. ما هم تعارف زدیم اومد خونه شامو اینجا بود.

عصبی بودم. تمامی آتش ه ای که به جانمان افتاده بود از گور او بلند میشد. اشاره زد تا داخل بروم.

به محض این که وارد خانه شدم خانه بر ایمن رنگ و بوی تازه گرفت. هیچ کسی متوجه حال بدم نشد. هیچ کسی متوجه مشکلاتی که به سرم آمده بود نشد. خودم نخواستم که متوجهش بشوند. یک راست به اتاقم رفتم و روی تخت نشستم. دو طرف تشک را فشردم. خشمگین بودم. ماهرخم نبود و معلوم نبود در این ده روز چه بلایی به سرش آورده بودند. نگرانش بودم. دلم شور میزد.

در اتاق باز شد و سهیل و سهیل سمت دیگر آمدند. کنارم نشستند و از اوضاعی که پیش آمده بود پرسیدند. همه چیز را برایشان تعریف کردم.

سهیل سمت دیگرم بودند. سهیل دست روی شانه ام گذاشت:

حلتش میکنیم داداشم. غمت نباشه. ما پیداش میکنیم. کنار تیم.

بین اشک و لبخند نگاهش کردم و گفتم:

میگه بردنش خارج. حتی مقصدش هم معلوم نیست کجاست.

سهیل دخالت کرد:

سامی به این فکر کردی که جواب بابا سرمدو چی بدی؟ آگه چیزایی که گفتی ممکن باشن. حتی یک درصد ماهرخ زود پیدا نمیشه. حداقل سه ماه طول میکشه. میخوای به بابا چی بگی؟

به روبهروزل زدم. فضای اتاق خفه ام میکرد. ایستادم و از خانه بیرون زدم. کل شهر را متر کردم. حال خوب نمی شد. مارتین پانزده روز استراحتم داده بود و میخواستم این پانزده روز را هر جور که شده دنبال ماهرخ بگردم. میخواستم پیدا کنم و برای یک عمر به

آغوشم بکشمش. میخواستم عطر تنش را حفظ کنم. یادم رفته بود. حتی بوی خوبی که لا به لای موهایم بیچید و هنگام وزیدن نسیم به مشامم میخورد را هم گم کرده بودم.

روبهروی ورودی محله ماشینهای مشکوکی دیدم. ونهای سیاه. این محله از این مدل ماشین نداشت. حرصی زی رلب گفتم:

. مارتی ن تو قول داده بودی.

جلوتر رفتم که متوجه شدم محافظی که داخل ماشین نشسته همان محافظی است که کنار آن مرد در خانه‌ی سایک و دیدم. سر جا خشکم زد. همه چیز مثل یک نوار از جلو‌ی چشمانم رد شد و سرم سوت کشید. خشم در بند بند وجودم می تابید. پلک باز کردم و نفس پر دردی کشیدم. نتوانستم خودم را کنترل کنم سمتشان حمله ور شدم. آن انرژی از کجا نشعت می گرفت خودم هم نمی دانستم. بیخ خروش را گرفتم و بالا کشیدم.

. تو کی هستی هااا؟ ماهرخم کجاست؟

یکدفعه صدای تیر هوایی به گوشم خورد. دستم شل شد. آن مرد فرار کرد و سوارون شد. داخل محله رفت. پشت سرش دیدم. سمت خان همان می رفت. با صدای شل یک ماتم برد. در گوشه‌ای م را گرفتم و وحشت زده فقط نگاه کردم. دست از شل یک کردن نمی کشیدند. وقتی به خودم آمدم رفته بودند و روبه روی من جسد خواهرزاده‌ی شش ساله ام که عروسک به دست غرق در خون بود همراه با پدرش روی زمین افتاده بود. جلوتر رفتم. کل اهالی محل از خانه‌هایشان بیرون ریخته بودند. باورم نمیشد.

ساناز و صبا هم تیر خورده بودند اما حالشان آنقدرها وخیم نبود. اما شانتیا...

حتی نمی شد به جسدش نزدیک شد. صدای جیغ و ضجه‌های ساناز توی مغزم پیچیده بود. روی زمین فرود آمدم و سرم را گرفتم و با تمام توانم ضجه زدم.

متین بغلم کرده بود و گریه می کرد. مراسم عقدی که به عزا تبدیل می شد. پارچه‌ی سیاهی که در خانه خواهرم گرفته می شد. مرگی که نگفته در خانهمان را زده بود. از شدت فریاد دیگر صدایم در نمی آمد. هر گوشه یک نفر ماتش برده بود. رد خون

شانتیا بی گناه من روی دیوارهای خانه پاشیده شده بود. با دستی لرزان خزیدم و جلو و جلوتر رفتم. چشمانش را بستم. اشک امانم را بریده بود. پلک‌هایم و آمبولانس سر رسیدند و من لال تر از آن بودم که حرفی برای گفتن داشتم. باشم.

به ساناز که نگاه می‌کردم خجالت می‌کشیدم. یک بچه سه روزه روی دستش مانده بود و خودش دست تنها و نالان. می‌گفتم عامل تمام بدبختی‌هایت، عامل ب‌یوه شدنت من هستم؟ من همانی هستم که آنها را به جان این محل و این خانه انداختم؟ پدر اما از پا در آمده بود و چشمه اشکش از شدت شوک خشکیده بود.

وقتی به خودم آمدم که خودم را نمیشناختم. زیر تابوت شان تیا و شایان را گرفته بودم و به سمت ورودی قطعه بهشت زهرا می‌رفتم. هردویشان به خاک سپرده شدند. هردویشان را از دست دادیم. شایان هرچه بود مرد خانه خواهرم بود و ساناز حتی شیری نداشت تا به پسر پنج روزه اش بدهد.

گوشه ای به درخت تکیه دادم و روی زمین فرود آمدم. سرم را روی پاهایم گذاشتم. بغض سفت و محکم به گلویم چسبیده بود و خوشی‌ها ایمان چشم خورده بود. سر بلند می‌کردم شانتیا را می‌دیدم که از من خوراکی طلب می‌کرد. باز چشم می‌چرخاندم شایان را کنارش می‌دیدم.

مارتین لیوان آبی سمت گرفت.

. تسلیت میگم پسر.

لیوان آب را پس زدم و به زمین چشم دوختم. کنارم روی زمین نشست.

. داداش من. همونی که تو اون اتاق بود و کشتیش. وقتی پنج روزه بود بابا و مامانمون مردن. من و متئوش

دیدم بابا و مامانش. بزرگش کردیم. درسخون شد.

مهندسمون شده بود سامی. اما مرد.

سمت ش چرخیدم. به چشمانم زل زد.

. آگه می‌دونستم اونا اینقدر وحشیان که به بچه شش ساله هم رحم نمی‌کنن. هیچ وقت تو این بازی واردت نمی‌کردم. تو

این مدتی که کار خلاف کردیم یه دونه آدمم نکشتیم.

خلاف هروئینمون شاید دوماه یکبار بود. بیشتر سنگ قیمتی و اسلحه. از وقتی که شریکمون مرد دیگه اسلحه

روکنار گذاشتیم و بیشتر سنگ قیمتی و هروئین قاچاق می‌کردیم.

حرف ه ایش ع ین زهری بود که نمی کشت ولی جان آدم را به لب می رساند. کلافه ایستادم. دیگر لبخن دی نبود که به لبانم برگردد. دیگر ای ن خانواده رنگ خوشی را نمی دید.

اما هنوز هم برای نجات دادن جان تک تکشان جانم را هم می دادم. بغضم را قورت دادم.

- واسه این حرفا خیلی دیره. اونا از من چیزی که نباید ساختن. دیگه به صغیر و کبیرشون رحم نمیکنم مارتی ن. به هیچ کسی. به هرکسی. هرکسی که خواست صد راهم بشه رحم نمیکنم مارتین.

دستانم را بالا آوردم و نشانم دادم.

- تو آدم نکشتی. اما منو مجبورم کردی آدم بکشم. باور کن با همین دستا. با ه مین دستا مجازاتشون میکنم.

سمت خاک شانت یا رفتم. یک مشت خاکش را برداشتم. جلوتر رفتم و دستمال کت مارتی ن را بیرون کشیدم و خاک را داخلش ریختم و دستمال را توی جیبم چپاندم.

- هر دونه از این ذره ی خاک خاک یک نفر از عزیزانش میشه. باور کن. با من هستی یا نه؟

شانه بالا انداخت و گفت:

- پسر برای بحث انتقام اینا کمکت م یکنم به هدفت برسی. اما من از دار دنیا یه دونه خواهر برام مونده که خارجه و کسی نم یشناستش و یه متئو. روی اونا قمار نم یکنم.

سمت ماشینم راه افتادم. همین که خواستم سوار ماشی ن بشوم زیر برف پاک کن توجهم را جلب کرد. کاغذی بود. از ماشین ب بیرون زدم و کاغذ را خواندم.

- هنوزم م یخوای ادامه بدی؟

به دور تا دورم نگاه کردم. مارتین سمتم قدم تند کرد و کاغذ که تایی بود را از دستم کشید. وحشت زده رو به محافظانم گفتم:

- دور تا دور اینجا رو چک کنید. هر کی مشکوک بود رو بگی رین بپرین زیر زمین.

محافظانم دور شدند. رو به من کرد.

- پسرا این مرتیکه چه جونوریه آخه؟ این کیه که به جون ما انداختیش؟ من انداختم ی اتو؟

شانه بالا انداخت و گفت:

- ببخش ید پدر زنت به جونمون انداختشا. منم از اولش س ایک و بشناس نبودم. فکر کنم یادت رفت الماسای منم پیشش بود.

دستانم را روی سینه اش گذاشتم و هل محکمی دادم. داد کشیدم:

- آگه تو و اون الماس های لعنتیت نبودین من الان زندگی مو میگردم. همونجا پابین شهر سگ دو م یزدم تا هزار تومن پول در بیارم. الان شاننتیا و ش ایان زنده بودن. ماهرخ کنارم بود م یفهمی؟

سکوت کرده بود. م تین دخالت کرد و گفت:

- داداش ساناز بیهوش شده. ننه محی میگه بب رینش خونه.

در ماشین را با خشم باز کردم و ننه محی و ساناز را به خانه بردم.

دکتر داخل خانه آمده بود و ویزیتش م ی کرد. حالش خوب نبود و فشارش افتاده بود. تا نزدیک غروب کسی غیر از ما خانه نیامد. نزدیک اذان همگی به خانه آمدند و باباسرمد به محض دیدنم زی ر بازوی م را گرفت و به اتاقم برد. در را بست و قفل کرد. داد کشید:

- اینا همه اش زیر سر توعه آره؟

سکوتم را که دید کشیده محکمی زد. بعدی و بعدی رازد. باگ ریه روی زمین فرود آمد.

- تو چیکار کردی با ما پسر؟ چیکار کردی ها؟ اون مردیکه خلافکاره رئیسسته آره؟ آبروی منو بردی آره؟ به خاطر چهقدر شاننتیا و شایان رو معامله کردی؟ کدومامون رو معامله کردی.

باگ ریه سمتش خم شدم.

- بابا.. ..

هلم داد و از اتاق ب بیرون زد. دم رفتن داد کشید:

. نم یخوام ببینم ت سامی. گمشو از خونه ی من بیرون.

روی تخت نشستم. لباس مشکی به تنم زار میزد. دست روی اشکم کشیدم. من چه غلطی کرده بودم؟

متین داخل اتاق آمد و با نگرانی گفت:

. پسر بابت که شرف تو برد جلو این همه آدم.

. متین ب یخیال. مگه شرفی هم واسم مونده؟

یکهو در اتاق باز شد. بابا سرمد عین جن بالای سرم ظاهر شد و تا به خودم آمدم زیر بازویم را گرفت و داد زد.

. مگه نگفتم گورتوگم کن و از اینجا برو؟

هلم داد و از اتاق ب بیرونم انداخت. روی فرش روبه روی پای اهل محل روی زمین خوردم.

سعید سرش را گرفته بود و با غم نگاهم می کرد. با لگد محکم به شکمم کوبید.

. گمشو برو.

بعدی و بعدی را هم زد. چیزی نمی گفتم. یقه ام را کشید و از خانه بیرون م کرد. سهیل یواشکی سمت گوشم با

ندامت گفت:

. سامی منو ببخش. ببخش داداشم.

بابا سرمد رو به سهیل داد کشید:

. درو ببند. این سگ نجس تو خون هی من جایی نداره.

حتی کفش هایم را ندادند. با گریه خودم را بین نگاه های خیره مردم داخل ماشین انداختم و از آنجا رفتم.

گوشه ایی از خیابان روی ترمز زدم. اشک هایم امانم را بریده بود. من چه می کردم؟ می گذاشتم ساحل را ببرند؟

دستی دستی همه شان را به باد می دادم؟ سهیل را به کام مرگ می کشاندم؟

همانجا داخل ماشین ماندم. کجا را داشتم بروم؟ کجا مانده بود؟ از که طلب پس می گرفتم؟ حق با بابا سرمد بود. من سگ نجسی بودم که آن پول کثیف را استفاده کردم. به سمت خانه مارتین راهی شدم و سمت ساختمان رفتم. روی کاناپه لم داده بود و کنتش را می کشید. کلید را روی میز گذاشتم. کارت های اعتباری که داده بود را هم.

. چیزی شده پسر؟

. نم یخوام مارتین. هیچی نم یخوام. میخوای بکشی؟ بکش.

. دستانم را از هم باز کردم و با اشک نگاهش کردم.

. به جون دارم. بزن و خلاصم کن. من دیگه تو کارای کثیف نیستم. نه جواهرات و سنگای قیمتی نه هروئین و نه هیچی. من این پول رو نمیخوام.

. چیزی شده؟ چرا درست نمیگی؟ ایستاد و

. نزد یکم شد. داد زدم.

. نزد یکم نشو مارتین.

. اسلحه را در آوردم و روی میزش گذاشتم.

. اینم نم یخوام حتی.

. خانواده ات؟

. بابا سرمد عاقم کرد. میفهمی؟ من خانواده ای که برام همه چیز بود رو از دست دادم.

. شانتیا مرد. به خاطر کی؟ به خاطر من. ماهرخ نیست. به خاطر کی باز من.

. از عمارتش بیرون زدم و داخل خیابان با پای برهنه شروع به قدم زدن کردم. کنارم با ماشین آمده بود و مدام بوق می زد. شیشه را پایین داد.

. باشه پسر. بیا بالا دیگه. بیا فردا تصمیم تو بگیر.

.تصمیمی ندارم بگیرم.

.به ماهرخ فکر کن لعنتی.

از راه رفتن دست کشیدم. سمتش چر خیدم.

.مگه نم یگی اون سر دنیاس؟ م یرمو پیداش م یکنم.

.لج نکن سامی. ب یا بالا اصلا نم یخواد واسم کار کنی. کجا میخوای بری آخه؟ شبه دیگه.

بیا ب ریم خونه یه چند روزی اونجا باش. عصبانیت بابات بخوابه برگرد خونه .

به چشمانش زل زدم. خم شد و در را باز کرد.

.بیا بالا دیگه. من اونقدرام خشن و گانگستر نیستم ولت کنم تو خیابون.

ناچارا سوار شدم.

سبتم چرخید و گفت:

.م یخوای بریم یه مدت از اینجا دور بشیم؟ .از خانواده ام

دور نشم. خواهش میکنم.

.باشه.

به سمت عمارتش رفت و من شدم مهمانی که کنگر خورده و لنگر انداخته.

فصل ششم:

بابا سرم د- پیاده ای ی که حذف ش د- سف ی د

سه ماه گذشته بود و من کارم این شده بود که هرروز از دور خانواده ام را نظاره گر باشم. دیگر هر چی کدامشان نمی خندیدند. ننه محی که ده سالی پیرتر به نظر می رس ید. ساناز که دیگر از خانه ب یرون نمی آمد و بدتر از همه این بود که هیچ کسی تو ی محل ح تی نگاهم نمی کرد. صبا هنوز هم با آن پسر شوم عقد نکرده بود. مارتی ن راضیام کرده بود که برایش محموله های سنگ های قیمتی اش را جا به جا کنم. اما دستمزدی که می داد را استفاده نمی کردم. مهمانش شده بودم و ای ن چند ماه از متئو خبری نبود. یکبار آمد و با دیدن من از آنجا رفت. انگار که از من دل خوشی نداشت. اما مارتی ن فرق داشت. محبت کردن را بلد بود و انسانیت را هنوز می پسند ید. این مدت از ماهرخ خبری نشده بود و من بیشتر از هرکسی به بودن او نیاز داشتم. فراز پدرش اما چند باری زنگ زد و جواب ندادنم را که دید بیخیالم شد. حتی مارت ین گفته بود که چند باری دنبال من شهر را زیر و رو کرده و وقتی خبری از من نگرفته بیخیال شده . همین بی خبری بهتر بود. چه داشتم که بگ ویم؟ چه داشت که بگ وید؟ هردو یمان اندازه هم مقصر بو دیم. او برای محافظه کار نبودنش و من برای خیانتی که در امانتپاش کرده بودم و گمش کرده بودم. کلافه روی مبل لم دادم. مارتین وارد شد و سرش را گرفت و گوشه ای نشست. گرفته به نظرم ی رسید. متعجب گفتم:

. چیزی شده ؟

. اندازه بیست م یل یون دلار بهم ضرر خورده. شاید پل یس هم بیاد اینجا. نم یدونم چرا خودت اون محموله کوفتی رو نبرد ی. تکیه ام را از مبل گرفتم و بدون ه ییج حسی نگاهش کردم. حتی نمیفهم یدم چه می گفت. کلافه بود و مدام غر میزد. پلک ه ای م را روی هم فشردم و به محض باز کردن چشمم گفتم:

. ماهرخ... از ماهرخ خبری نیست ؟ ایستاد و

صدایش را بالا برد:

- میگم ب یس ت میل یون دلار بهم ضرر زده. هرچی دارم سعی میکنم باهاش بجنگم بیشتر پسم میزنه تو میگی

ماهرخ؟ حرصی ایستادم و داد زدم:

- خسته شدم از این موش و گربه بازی. خست هام از همه چیز. خانواده هام. هم محلی هام تو روم نگاهم نمی کنن. شد هام برده حلقه به گوشت. دیگه چی میخوایی از جونم؟ هااا؟ مگه شرطمون از اول ماهرخ نبودش؟ نفس عمیقی کشید و زی ر لب گفت:

- معذرت میخوام.

سکوت کردم. این معذرت خواهی خیلی برایش گران تمام شده بود. از خانه بیرون زد و در را به هم کوبید. کتم را چنگ کردم و سمت بازارچه راه افتادم. از دور بابا سرمد را میپایدم.

خیلی پیر و شکسته شده بود. حتی سعید هم پیشش بود. غرفه بازی آرک یدمان چه شده بود پس؟

جلوتر رفتم. بابا سرمد به محض دیدنم رو از من گرفت. رو به سعید گفتم:

- داداش...

بابا سرمد سمت سعید چرخید و غریب:

- بهش بگو از اینجا بره تا به ب لای سرش نیوردم.

ملتسمانه نالیدم:

- آخه بابا من..

داد کشید:

- مگه نمیگم برو؟ من پسری به اسم سامی ندارم. میفهمی؟

سرم را زیر انداختم. چرخ زدم. می خواستم از آنجا دور شوم. اما مردی سیاه پوش توجهم را جلب کرد. سریع اسلحه کشید. می خواست شل یک کند و هدفش هم بابا سرمد بود. جلو پریدم. صدای تیر باعث وحشت بازاری ها شد. به

بازو و شکم شل یک کرده بود. همگی سنگر گرفتند. دست روی شکمم توی بغل بابا سرمد افتادم. از درد می سوختم. جلو و

جلوتر آمدند. یکی یکی سینی های م یوه را روی زمین انداختند و با پاها ایشان م یوه ها را له کردند.

بابا سرمد ایستاد و حریف تک تکشان شد. اما هر لحظه زیاد و زیادت رمی شدند. بازاری ها هم وارد عمل شدند. سهیل با نگرانی دستمالی که دستش بود را روی جای گوله و خونریزیام را فشار میداد.

بعد از آن که حضور بازاری ها را دیدند از آنجا فرار کردند. بابا سرمد سمتم دوید و دو دستی توی سرش کوبید.

.سامی. پسر.

تب و لرز وجودم را گرفته بود و عرق صورتم را پر کرده بود. سهیل باگ ریه دست روی صورتم کشید.

.دووم ب یار. چیزی نیست.

سر بلند کرد و داد کشید:

. یکی بیاد کمک.

دستانش م یلرزید. دستانش را گرفتم. جان در تنم نمانده بود و از درون م یسوختم. رو به بابا سرمد گفتم:

.منو ببخش بابا. منو...

پلک هایم روی هم افتاد. ماهرخم را از دور دیدم. لبخند می زد. اما با شوکی که به تنم وارد شد به خودم برگشتم.

همه چیز را بین زمین و آسمان می دیدم. حتی تق لای بابا سرمد برای زنده ماندنم. حتی گفتن کلمه ی جگر

گوشهام از زیانش.

بابا سرمد با نگرانی راهرو را متر م یکرد. میخواست راه چاره ای پیدا کند و بغ ضی که سد راه گلویش شده را به هر ط ریقی بیرون بریزد. جگر گوشه اش روی تخت اتاق عمل افتاده بود و خودش اینجا نفس میکشید. ح تی نفس هاپی که می کشید هم حالش را بد میکرد. دست ب یخ خرش گذاشت و دکمه اول پیراهنش را باز کرد .

با دیدن بی قراری ننه محی و گریه پسرانش خودش را باخت. باگ ریه روی زمین سرد بیمارستان فرود آمد و سرش را گرفت. زیر لب زمزمه کرد:

۱. این چه در به دری بود گریبانمون رو گرفت ؟

ساناز و صبا دو طرفش نشستند و سر روی شانها یش گذاشتند. از درون می سوخت و راه فرار نداشت.

چشمش به عقربه های ساعت خشکیده بود. عقربه ها چرخ یدند و چرخ یدند.

از صبح ساعت تا این موقع که ساعت روی هفت شب خشکیده بود سامی هنوز از اتاق عمل بیرون نیامده بود. سر بلند کرد و به محض سر بلند کردنش دکتر را دید. سمتش د وید و با نگرانی پدرانها اش گفت:

۲. پسر م ؟

دکتر کلاهدش را برداشت و گفت:

۳. خوبه. عمل سنگی نی بود. اما الان حالش بهتره. گذاشتی م بهوش بیاد.

و از آنجا رفت. همه شان نفسی از سر آسودگی کشیدند. فراز که تازه از راه رس یده بود سمت بابا سرمد پا تند کرد و با رنگی پ ر یده، ب ر یده گفت:

۴. سام ی؟ سامی چ یشده ؟

متعجب گفت:

۵. شما از کجا فهمی دین ؟

. اومدم محل هتون. بهم گفتن پسر آخ ری بابا سرمدو با تیر تو بازارچه زدن. پر سیدم کجاین و اومدم اینجا.
الان چگونه؟

. الحمدالله سامیمون بهتره. بچ هام هفت ساعت اتاق عمل بود.

. خدا روشکر. اگه میگفتین خودم می اومدم عملش می کردم. دکترش کیه؟ - نیازی نبود. به حد کافی

زحمت دادیم. حتما عروسم از نگرانی هلاک شده.

سر زیر انداخت.

بابا سرمد که شستش خبر دار شده بود اتفاقی افتاده با نگرانی گفت:

. برای ماهرخم اتفاقی افتاده؟ - ماهرخ

نیست.

ماتش برد. فراز چه میگفت؟

اهل خانه نزدیک شدند. همگی نگران عروسشان بودند. فراز دستی به اشکش کشید و با صدای خش دار نالید:

. نزد یک چهار ماهه نیست. همه جا رو گشتیم. همه جا رو دیدیم نبود.

بابا سرمد یقه اش را چنگ کرد و داد زد:

. چی میگی مرد؟ چی میگی تو؟ عروسم کجاست؟ مگه سامی این مدت پیشتون نبود؟ سمت سهیل و سعید چرخید و

داد کشید:

. مگه شماها نگفتین سامیو ماهرخ کنار هم؟ حالشون خوبه؟

دست روی قلبش گذاشت. فراز دوید و زیر کتفش را گرفت. رنگش پریده بود. شانه اش را ماساژ داد و کمکش کرد و

ی صندلی بنشیند. با چشمانی اشکبار به فراز زل زد و گفت:

. با سامی من چیکار کردی مرد؟ با خانواده ی ما چیکار کردی ؟

فراز سرش را زی ر انداخته بود و دم نم یزد. دست روی صورتش گذاشت و از ته دل نالید:

. بچه این مدت کجا بود؟ چی خورد؟ چیکار کرد؟ من رو هوا ی این که کنار توعه نیومدم پی جستش.

سهیل لیوان آب به دست سمت بابا سرمد قدم تند کرد و آرام گفت:

. بابا یکم آب بخور.

به دست سهیل کوبید و لیوان را روی زمین انداخت. ایستاد و داد کشید:

. به من زهرمار ب دین بخورم. با این بچه چیکار کردین شماها؟ سمت هم هشان

چرخید و داد زد:

. چیکارش کردین؟ همه تقصیرا رو ریختن گردنش؟ بجهام هی خود خوری کرد و چیزی نگفت.

بقه سهیل را چنگ کرد و داد زد:

. آگه داشت معتاد میشد تو این سه ماه چیکار میکردی؟ میتونستی خودتو ببخشی؟ چجوری شبا با خیال راحت

سر رو بالش میذاری؟ ها؟ سهیل جرئت حرف زدن نداشت .

بابا سرمد همه شان را ترک کرد و سمت پرستار رفت. خواهش کرد تا سامی را ببیند.

پرستار به او لباس مخصوص داد. بعد از پوشیدن بالای سر سامی رفت. بغض کل وجودش را گرفته بود. دست روی موهای نسکافه اپی رنگ سامی کشید. خم شد و روی پلک های برف یاش که از حساسیت داروی بیهوشی قرمز شده بود را بوسید.

دست زرد شده و سرمی اش را گرفت و نالید:

. چیکارت کردم من؟ جیگ ر گوشه دلم چیکارت کردم؟

سامی به سختی پلک های به هم چسبیده اش را باز کرد. فشار کوچیکی به دست بابا سرمد داد و زیر لب گفت:

.بابا.

دست روی ته ریش سامی پسر ع زیزش کشید و گفت:

.چیزی نگو بابا. خودتو اذیت نکن. بذار خوب شی. بعدا هرچی تو خواستی.

با بغض صورتش را جمع کرد و نالید:

.بابا. ..

اشک صورت بابا سرمد را پر کرده بود. هق هق سامی کل اتاق را گرفت و بابا سرمد توان آنجا ماندنش را از دست داد. س ریع به سمت سطل زباله رفت و روپوشش را داخل آن انداخت. دستش را به دیوار تکیه داد. شانه هایش لرزید. خودش را سرزنش می کرد.

از اتاق که بیرون زد پسری بلند قامت. چشم آبی و خوش پوش روب هریش ایستاد. تا به حال او را شنیده یکی دو بار کنار سامی در گورستان دیده بود. پسر دست سمتش دراز کرد.

.سلام بابا سرمد. من مارتینم.

به دست پسر نگاه کرد. خانواده را از نظر گذراند و دست پسر را گرفت. سرد بود. اما گرم دستان پسر را فشرد.

.سلام پسر.

با نگرانی پرسید:

.سامی خوبه؟

به اتاق نیم نگاهی کرد و گفت:

.خوبه. بهوش اومد الحمدالله.

مارتین نفس عمیق کشید. بابا سرمد نگاهی اجمالی به پسر خوش پوش کرد. به هم محلی هایشان نم یخورد.

متعجب پرسید:

. از کجا با سام یم آشنا شدی؟ همون رئیس خلافاکارش ی؟ آره؟ . این مدت پیش

من بود سامی.

سهیل و سعید و متین حرصی نگاهش می کردند. متین غری د:

. به بابا سرمد بگو سامی هرچی بدبخ تی میکشه تقصیر توعه.

شانه بالا انداخت. بابا سرمد در کسری از ثانیه برافروخته شد.

. چ ی؟

مارتین سمتشان چرخید. لوله های دماغش از شدت نفس های پیاپی و بلدنش بزرگ شده بود. دندان روی هم سای د و به سکوت اکتفا کرد.

بابا سرمد هل کوچ کی به مارتین داد و گفت:

. پسرا چی م یکن؟

. عمو ازت خواهش میکنم با من بی ای بیرون تا همه چ یزو بگم.

سهیل داد کشید:

که به بابام بگی سامی مجبور به قاچاق میکنی؟ تا ید کنی همون رئیس خلافکاری که مجبورش کرده اون کارارو بکنه ؟

بابا سرمد ماتم زده سمت سهیل چرخ ی د و گفت:

تو از کجا م یدونی پسر؟

ساکت شد. حالا نوبت مارتی ن بود که بر ایشان دور بردارد.

سهیل خان چرا ساکت شدی؟ بگو همه چیو.

به بابا سرمد زل زد و گفت:

یک کم وقتتون رو میگیرم اما بدون هیچ دروغی همه چیزو تعریف م میکنم.

بابا سرمد اشاره زد تا همراهش برود. مارتین به ماشینش که روبروی پارکینگ بیمارستان بود تکیه داد و شروع به گفتن کرد:

نم یدونم متئو داداشم چه خصومتی با شما و پستون داره اما یه زمانی به سامی ...

جریان به ساحل که رسید بابا سرمد از کوره در رفت و یقه مارتین را چنگ کرد و چند مشت پیاپی روی صورتش فرود آورد.

مارتین در حالی که خون آلود بود دست بلند کرد تا کسی نزدیک نشود. بابا سرمد گردنش را گرفت و فشرد:

از مادر زاید ه نشده کسی که به بچه های من نظر بد داشته باشه. اینو تو گوش خودت و داداشت فرود کن.

مارتین به سختی چنگ انداخت و دستان بابا سرمد را از دور گل ویش باز کرد. بابا سرمد کفری به سمت ورودی

بیمارستان رفت. مارتین پشت سرش قدم تند کرد و صدایش را بالا برد:

ولی شما نصف قضیه رو نمیدونید. من به سامی خیلی کمک کردم. ماها با هم قرار بستیم. ماهرخ دست اوناست.

مجبورین با من راه بی این. من یه کمکم که م یتونم شما رو به عروستون برسونم.

سمت مارتین چرخ ید و به دو قدم خودش را به او رساند. دستش را ب یخ خرا و انداخت و به ماشینش چسباند.

دفعه آخرت باشه به خانواد ه ی من. به محل ه ی من نزدیک میشی.

به سختی تلفنش را از جیبش بیرون ک شید و فیلم قتل های ی که سامی کرده بود را برایش پلی کرد .

بابا سرمد فاصله گرفت. رنگش به مانند رنگ گچ دیوار شده بود. مارتین دستی به پیراهنش کشی د و گفت:

من آدم بی شرف و سو استفاده کنی نیستم. ولی در جریان باش که پسر ت وارد چه بازی شده. شانتیا. دامادت. شاید بعد ی خودت یا پسر ات باشین. من ازتون نم یخوام آپولو هوا کنید. فقط یه همکاری دو طرفه و یه اتحاد. فکر نکنم سنگ قیمت ی بتونه آسیبی بهتون بزنه. بالاخره مواد ک ه نیست.

بابا سرمد داد زد:

ولی قاچاقه.

مارتین به اطرافش اشاره زد و گفت:

فکر نکنم جلوی این همه آدم درست باشه درمورد این مسائل حرف بزن یم.

اشاره زد. باد یگارش در ماشین را باز کرد. بابا سرمد و خودش داخل نشستند. سمت بابا سرمد چرخ ید و خونسردانه شروع به توضیح کارش کرد. بابا سرمد بعد از پ ایان حرف هایش شقیقه ها یش را م یفشرد. مارتین با خنده گفت:

من م یدونم چهقدر رابین هودی بابا سرمد. فکر کن الان پول بیشتری تو دستت میاد برای فضل و بخشش.

مکشی کرد و ادامه داد:

در ضمن م یتونی به عروست هم برسی. فقط کافیه با اسلحه بگردی و بذاری توی محلتهون با آدما ی محلتهون ما اون سنگ های قیمتی رو جا به جا کنیم. سخت نیست محله هم رشد میکنه. هرچی نباشه منم بچه اون محل هام به خوبی همه جای اون محل رو میشناسم.

بابا سرمد متعجب سر بلند کرد. این پسر که بود ؟ سوالش را

مارتین جواب داد:

ب یست و سه سال پیش. وقتی که تازه به این محله اومده بودی ما هم اومده بود یم.

درست همسایه دیوار به دیوار بود یم بابا سرمد. من پسر محراب خانم. محراب بختیار.

فکر نکنم سخت باشه و نتونی به خاطر بیاری. از همون قصاب معروف محله حرف میزنم.

که دو سال بعدش از اون محله رفتن و هفت هشت سال بعد شم خودش و زنش مردن.

آستینش را بالا داد و جای رگی که زده بود را نشان بابا سرمد داد:

. من چند بار رگمو زدم. چند بار از خودم گذشتم. من و داداشم پدر و مادر هم دیگه و پدر و مادر خواهرمون و داداشمون ش دیم. توی فلاکت بزرگ شدیم و حتی توی آشغالدونی های این محله هم راهمون ندادن. حالا برای تلافی اینا سر تو برنگشتم. اومدم تا حرف اول باشم. اومدم تا لیدرای این محله باشم. دیگه دلم نم یخواد بچه های پی پدر و مادر این محل توی آشغالدونی شبا رو سرکنن. فقر توی این محل حرف اول میزنه. دیگه نمیخوام کسی لنگ نون شبش باشه. چیز سختیه؟ درسته منفعت خودمم مهمه و از اون قاچاق به منم درص دی می ماسته. اما تا وقتی که تو نخوای این محله به من اعتماد نمیکنه. حداقل بخاطر ظلمی که به من و داداشم کردی مجبوری قبول کنی.

. فکر کردی به حرف من گوش میدن؟

سمت بابا سرمد خم شد و با لبخندی پررنگ گفت:

. فکر نکردم مطمئنم.

به صندل یاش تکیه داد و پا روی پا انداخت.

. در ضمن فکر نکنم تو هم آدم صاف و پاکی باشی. تا جایی که در جریانم میدونم که الکی از شهرت مهاجرت نکردی به

اینجا. توی شهرت یه داستانی شد و تو دست زن و بچه رو گرفتی آوردیشون اینجا.

بابا سرمد حرصی دستش را مشت کرد. مارتینس یگار کنتش را بیرون کشید و آتش زد.

پک عمیقی به آن زد و گفت:

. پسرات میدونن باباشون قبلا تو کار خلاف بوده؟ فکر نکنم بدونن بابا سرمد.

حرصی غرید:

- چی از جونم م یخوای؟ من که الان خلاف نمیکنم. بیست و سه ، یا بیست و چهار ساله پاکم و سرم تو زندگی خودمه به کسی هم کاری ندارم.

- م یدونم بابا سرمد. حتی م یدونم که تو عمرت یک بار بیشتر خلاف نکردی که هنوزم که هنوزه داری تاوان شو پس میدی. حتی میدونم از درد نداری و فقر خلاف کردی. و خلافتم اسلحه بود و تمام. اما تو هم بدون که من همه چیزو میدونم. با پسر رفیقت اینجوری تا نکن خب. برای قسمت دوم حرفتم اضافه کنم که مطمئنم به کسی کاری نداری؟ من که مطمئن نیستم م بابا سرمد.

نفس عمیقی کشید و نگاهی غضب آلود توام با عذاب وجدان خرجش کرد و گفت:

- با پسر صحبت میکنم. اما نمیتونم بهت قول بدم که محله تو رو بپذیره.

م پذیره بابا سرمد. مطمئن باش. بالاخره منم بیج هی همون محله به حساب میام. شای داین طوری یک کم حرص متئو هم نسبت به شماها خواب ید. شاید یکم کمتر خواستی م تلافی بابا سرمدو سر بجههاش در بیاریم مگه نه؟ اشاره زد تا در ماشین باز شود. رو به بابا سرمد گفت:

- فقط یه خواهش دارم. میدونم خونه بابا مو اون موسی مفت خور نزول خور بالا کشیده.

میخوام واسم پس بخری. بیام همونجا تو خون هی خودم. درضمن هیج کسی تحت هی چ شرایطی نفهمه من پسر قصاب محراب بختیارم. در جریانی که الان هی ویت ج دید دارم. اگه همه بفهمن منم مجبورم بگم بابا سرمدشون چی به روز خانواده ی من آورده.

از ماشین پیاده شد و نگاه تند و تیزی تحویل مارتین داد. مارتین با لبخند از او خداحافظی کرد و بابا سرمد به سمت بیمارستان پاتند کرد و پشت در اتاق سامی پسر آخرش ای ستاد. خانواده هاش خوشحال بودند. این خانواده برایش تمام هست و نیستش بود. نمیخواست ساده از دستشان بدهد.

تک سرفه ای کردم. ننه محی قربان صدقه ام رفت و به زور آبمیوه ای که بر ایم خریده بود را به خوردم داد. چند جرعه ای نوشیدم و سرم را عقب گرفتم. به چشمانش زل زدم. پر از اشک بود. با پته روسر یاش به چشمه اشکش کشید و گفت:

سرگذشت یک و لیعهد 2 -

- دردت به جونم مادر. نصفه عمر شدم من.

بابا سرمد هم داخل آمد. گرفته به نظر میرسید. من را بخ شیده بود؟

به تک تکشان نگاه کردم. خوشحالی زیر پوستم می د و ید. همیشان من را بخش یده بودند.

بابا سرمد جلو تر آمد و دستی به سرم کشید و موه ای م را لمس کرد.

- بازجویی شدی بابا؟ به

چشمانش زل زد.

همین که بابا می گفت حالم را خوب می کرد. شنیدن تن صدای دورگه و خش دارش امید و وقوت قلبم بود. رو به ننه محی کرد و گفت:

.اینچ اروز یاد شلوغ نکنین. بچه اذیت میشه.

دست بابا سرمد را گرفتم و گفتم:

.من حالم خوب میشه میبینمتون... انگار دارم خواب میبینم. تو رو خدا از پشیم جایی نرید.

بابا سرمد دستم را محکم تر گرفت و فشرد. سهیل معترضانه غرغر کرد:

.بابا سرمد بعد از هفتا پسرکور و کچل سامی گ یرت اومده؟ ما رو هم داریا.

آن سمت ایستاد و دست بی ن موها یم فرو برد و گفت:

.داش مو ط لایی زود خوب شو.

خندیدم.

سعید جلو تر آمد و سهیل را پس زد و گفت:

.راست میگه بچه. دیگه نمیتونیم بپریم رو شکمت تا یه مدت. زود خوب شو که تپه ندیده نداریم.

بابا سرمد خندید. ایستاد و اشاره زد تا اتاق را خلوت کنند. خودش هم بیرون رفت. اما سهیل و سعید با سرتقی تمام سرجایشان خشکیدند. میخواستند به زور مواد غذایی که دکتر تا ید کرده بود را توی حلقم فرو کنند. به خاطر بخیه های روی شکم زیاد از حد نمی توانستم تکان بخورم و آن دو با خبائت تمام جبران می کردند. با خنده دو طرف تخت بیمارستان نشستند. غریدم:

من از اینجا مرخص می شوم. حالم خوب می شه.

سهیل صورتم را نیشگون محکمی گرفت و گفت:

- حالا تا مرخص بشی.

خندیدم. ب بین خنده به روزهایی که از خانه بیرون بودم فکر کردم. به نبود ماهرخ. خنده ام رفته رفته به بغض و گ ریه تب دلیل شد. س عید و سهیل ماتشان برده بود. سع ید سه یل را پس زد.

- هی بچه چیشده ؟ سمتم خم

شد و گفت:

- داداش توگ ریه نمیکردی که.

محکم بغلم گرفت. سهیل رو از ما گرفت و اشکش را پاک کرد .

- خیلی اذیت شدم. همه اش از دور م یدیدمتون... ماهرخ... یه چیزی توی قلبم عین یه خنجر فروم یره سع ید.

- باشه داداشم... باشه موط لا یمون... تموم شد.

سعید کم کم جدا شد. دستانش را گرفتم و گفتم:

- داداش بابا دیگه باهام قهر نیست؟ بخدا من نم یخواستم اونجوری شه.

دستانم را فشرد و گفت:

- قهر ن یست ت داداش. حتی می خواست گردن ما رو باگ یوتین بزنه که حواسمون بهت نبود. نیست که خی لی

اجازه می داد بی نیمت.

سهیل دست دراز کرد و روی اشکم کش ید. به چشمان ترون مدارش زل زدم.

- خیلی دلم واستون تنگ شده بود.

در اتاق بی هوا باز شد و ساحل داخل پ رید:

- چطو رین سه کله پوک ؟

دستانم را از هم باز کردم. سمتم دوید و با مراعات زخمم به آغوشم کشید. روی موهای خوش رنگش دست کشیدم و رو به سعید گفتم:

. حتی دلم واسه دون دونمونم تنگ شده بود.

ساحل آرام به دست سالمم کوبید:

. خیلی بدی. حتی دم مرگم بیخیال من نمیشی؟ سرش را گرفتم و پ

یشانیاش را بوسیدم.

. دورت بگردم خواهرم.

گونه ام را محکم بوسید و گفت:

. دیگه ج اپی نرو باشه.

صورتش را نوازش کردم.

. دیگه ترکتون نم یکنم.

غمزده گفت:

. ننه محی میگفت ما هر خوهمون اپی که زدنت دزدید ن درسته؟ . درسته.

به روبهرویم زل زدم. همانجور که قبلا هم مارتی ن خواسته بود چیزی به پل یس نگفتم و گذاشتم همه چیز را برا ی روز مبادا جبران کنم .

چند روزی که داخل بیمارستان بستری بودم فراز به دیدنم آمده بود. ابراز نگرانی می کرد. حالا که تمام قضیه برای بابا سرمد بازگو شده بود راحت تر می توانستم او را ببینم و با هم به دنبال ماهرخ برویم. بیمارستان خسته و ضعیف م کرده بود.

هرروز یکی از هم محلی ها به ملاقتی ام می آمدند. آن هم به هوای این که پسر بابا سرمدشان بودم. نه بخاطر سامی بودنم.

زخم هایم بهتر شده بود. فراز به سختی بیمارستان را متقاعد کرد تا ادامه درمان را به بیمارستان خودش بروم. گلوله بدجا شل یک شده بود و حتی توان راه رفتنم را برای مدت کوتاهی گرفته بود. به سختی و با جلسات فیزیوتراپی که چندین ماه طول کشید توانستم سلامت یام را بدست بیاورم.

و امروز دقیقا سالگرد روزی بود که دل به دل ماهرخ دادم. درست عقربه های روی روز تولدش خشکیده بودند. در این مدت مارتین که حالا در همسایگی ما زندگی می کرد حتی کوچک ترین ردی از آن مردک پیدا نکرده بود. اما توانسته بود چند باری ضربه مهلک بدون حضور من به گروهش بزند. که هم این باعث تضعیف گروهش می شد و مجبور به بازگشتش می کرد.

صبح ساعت هفت که شد بی آن که به کسی چیزی بگویم از خانه بیرون زدم و سوار ماشینم شدم. راهی شدم و همانجا داخل همان خیابان توقف کردم.

از ماشین پیاده شدم و روی جدول نشستم. دقیقا همینجا بود که ماهرخ را از دست دادم. ذره به ذره هوا یا حتی ساختار آن مکان عذابم می داد.

کادویی که برایش خریده بودم را کنارم همراه با دسته گل و کیک روی جدول گذاشتم.

تلفنم را از جیبم بیرون کشیدم و فیلم های که با هم گرفته بودی م را پلی کردم. از روز عقد.

یا حتی وقتی که خواب بود. یا وقتی که با هم آشپزی کردیم هم فیلم داشتیم. دست روی اشکم کشیدم.

پیدا می کنم نیمه ی وجودم.

مردم که گاه نگاه می کردند. درکشان نمی کردم. مگر عاشق ننگ بود؟

ساعت حوالی چهار عصر که شد از جا برخواستم. گل و کیک را همانجا داخل خیابان گذاشتم و انگشت ری که برایش خریده بودم را داخل جیبم چپاندم .

سوار ماشینم شدم. شیشه ها را پان دادم. موتوری از کنارم گذشت و جعبه ای داخل ماشین انداخت. پشت سر موتوری راه افتادم. حین راه جعبه را باز کردم. با چیزی که داخل جعبه دیدم وحشت وجودم را گرفت و سریع کنار خیابان زدم.

عکس بچگی من و بابا سرمد روز اول مدرسه کلاس اولم بود. دستانم به لرزه افتاده بود. جعبه را گوشه ای پرت کردم و به عکس زل زدم. حتی نفسم در نمی آمد. با دستی لرزان شماره بابا سرمد را گرفتم اما خاموش بود.

داد کشیدم:

. بابا تورو خدا جواب بده.

شماره مارتین را گرفتم. خیلی سریع جواب داد:

. مارتی ن بابام.

. چیشده پسر؟ تو کجایی؟ داد

کشیدم:

. اونام یخوان بابامو بکشن.

مارتین وحشت زده گفت:

. چی میگی تو؟ عمو که نیم ساعت پیش...

حرف در دهانش یخ بست. داد کشیدم:

. بابام کجاست مارتین؟ کجااا؟

گفت م یرم جایی... بهش زنگ زدن...

تلفن را قطع کردم و پشت سر هم مشت روی فرمان کوبیدم. همان لحظه لوکیش نی روی تلفن همراهم آمد. زیر لوکیش ن که از شماره خارجی داخل واتساپم بود نوشته شده بود.

دنبال ماهرخ م یگردی یا بابات؟ کدومشو نو انتخاب میکنی؟ بذار ساده تر بگم. با انتخاب هر کدوم اون یکی رو از دست میدی. اونم برای همیشه. شای دگذرتون به قیامت بخوره.

دستانم می لرزید. ت ایمی که داده بود یک ربع بود. لوکیش ن را برای مارتین فرستادم.

لوکیشن اول از ماهرخ و لوکیشن دوم از بابا سرمد بود. تصمیمم را گرفتم به لوکیشن بابا سرمد م یرفتم و مارتین را به لوکیشن ماهرخ م فرستادم.

مکان آنقدرها هم دور نبود. وقتی رسیدم بر خلاف باورم بیش از حد متروکه بود. به سمت انبارگاه که داخل لوکیشن تگ شده بود دویدم. داد زدم:

.. بابا..

صدای بابا سرمد به گوشم رسید:

..سامی... سامی کجای ی؟

دقیق به لوکیشن ن نگاه کردم. کلبه را تش خیس دادم. سمتش دویدم. اما به خاطر آمد که دفعه قبل با باز شدن در گلوله ها شل شد و اگر باز هم اینجا تله ای در کار باشد ممکن است جان بابا سرمد را به خطر بیندازم.

سمت در پشتی انبار رفتم. در را شکستم و داخل شدم. اما هیچ کسی آنجا نبود. ماتم برده بود. داد کشیدم:

..بابا سرمد..

سمت در ورودی دویدم. به محض این که در ورودی را باز کردم و از انبار بیرون رفتم انبار روبهروی یام روی هوا رفت و خودم با شدت تمام به گوشه ای پرت شدم.

سرم سوت م یکشید. صدای داد و ف ریاد می شنیدم. دست روی گوشم که خونی شده بود گذاشتم. روب هریم را دیدم. یک نفر داخل کلبه ی روبهروی در حال سوختن بود. مغزم جواب نمی داد. او...

یکدفعه بابا سرمد به خاطر آمد. جان تازه ای گرفتم. به سختی دستانم را محافظ تنم کردم و تلو تلو خوران ایستادم. با گریه سمت کلبه دویدم. آتش شعله می کشید و بالاتر می رفت. به سختی در کلبه را شکستم.

به محض افتادن در بابا سرمد روب هریم از پا در آمد و روی زمین فرود آمد. ماتم برده بود. پلک نمی زدم. سمت کپسول آتشنشانی دویدم. روی بدن در حال سوختن بابا سرمد گرفتم. با لرزش دست و پا کم کم پی ش رفتم. چشمانم جایی را نمی دید. انگار که مرگم را می دیدم. روی زمی ن افتادم و سمتش روی زمین خاک و گلی زانو زنان پی ش رفتم.

دست روی بدنش گذاشتم. آن سوختگی های سوزاند. بابا سرمد اما هنوز چشمانش باز بود. بال های سوخته نالید:

. اشکال نداره ش یرمردم. تموم شد. تو... تو مراقب... خانواده...

حرفش قطع شد. محکم به بغلم کشیدم. هر لحظه حرف هایی که می زد. هر لحظه خاطراتی که داشت یم از جلوی چشمانم گذشت.

اشک های من صورتم را پر کرده بودند. خون بابا سرمد روی دستانم ریخته بود. ای ن خون پاک نمی شد.

هنوز هم توی سرم آن صدای سوت می پیچید.

تن لشم را از زمین کندم و بابا سرمد را داخل ماشین بردم. سمت بیمارستان فراز رفتم. بابا سرمد را روی دست گرفتم و داخل رفتم. روی تخت اورژانس گذاشتمش. مارتین سمتم دوید اما با دیدن صحنه ی روبرویش ماتش برد. سمتم قدم برداشت که دست روی دماغم گذاشتم.

. هیسسس . بابام خوابه.

با بغض نالید:

. پسر...

داد کشیدم:

فراز دوان دوان ستم آمد. با دیدن صحنه ی روبهرویش از پا برید و به سمت دیوار کنارش چرخید. سر روی دیوار گذاشت و به آن مشت کوبید. همه شان را یک به یک از نظر می گذراندم. ساعت حوالی هشت شب بود. انگشتر عقیق بابا سرمد را از دستش بیرون کشیدم و کفش های نیمه سوخته اش را از پایش بیرون آوردم. خون آلود بود.

از بیمارستان با کم ری که از وسط تا شده بود بیرون زدم. سمت خانه با پای پیاده راه افتادم. یک دستم انگشتر عقیق و دست دیگرم کفش های نیمه سوخته بابا سرمد بود.

از محل که رد شدم تمامی نگاه ها روی من بود. حتی متین پشت سرم هاج و واج راه افتاد.

زنگ در خانه را زدم. هرچه ننه محی میگفت:

. کیه ؟

بغض من شدت می گرفت. در را باز کرد. ماتش برده بود. کفش هایم را پشت در خانه در آوردم و کفش های بابا سرمد را همانجا پشت در گذاشتم و داخل رفتم.

ننه محی با صدای خش دار صدایم زد:

. سامی. چ یزی شده ؟

جلو تر رفتم. یک به یک برادران و خواهرام را از نظر گذراندم. انگشتر عقیق خونی بابا سرمد را روی میز گذاشتم

صدای ش یونشان بالا گرفت.

دیگر آن خانه جای ماندن نبود. دیگر من آن سامی سابق نبودم و تحمل صدای شیون های زمختشان را نداشتم.

با حالی زار سمت در حیات رفتم و از خانه بیرون زدم. کل محل از خانه هایشان بیرون ریخته بودند. اشک و زاری را در چهره های تک تکشان می شد دید. خودم را بغلم گرفتم و سمت شهر راه افتادم. حتی نمی دانستم کجا. فقط می رفتم.

بابا سرمد هم دقیقا عین شانتیا و ش ایان، عین همان دو نفر دیگر. عین نبودن ماهرخ.
چهقدر ب ای د از دست می دادم؟

به خودم که آمدم خیابان همان خیابان نهض سیزدهم بود و من هنوز هم همانجا بودم.
مردم می رفتند. مردم می آمدند. حتی دو سه روزی گذشته بود و من همانجا مانده بودم.
حتی دلم نمی خواست سانت ی متری تکان بخورم. هر لحظه. هر ثانیه آن صدای انفجار توی مغزم می پیچید.
با نشستن یک نفر روبهرویم به خودم آمدم. انگار که همه چی یز در آن چند ثانیه مانده بود.

با بغض گفت:

- پسرم سایی.

بابا سرمد هم میگفت پسرم. شیرمردم. سامیم. هر لحظه یاد او دیوانه ترم می کرد.
ایستادم و پش زدم. حتی قدرت تکلم را هم از دست داده بودم. بازویم را ک شید. بازویم را از دستش بیرون کشیدم.

دست روی صورتم کشید:

- پسرم چی به روزت آوردن؟

به چشمانش زل زدم. انگار که کسی از بیخ زبانم را بریده. سمت مخالفش راه افتادم.
پشت سرم تعقیب می کرد. می خواستم از او هم دوری کنم. دویدم. پشت سرم دوید.
آنقدر دویدم تا به خروجی شهر رسیدم. نفس نفس می زدم. بریده بودم. حتی از زندگی.

صدای بابا سرمد که صدایم می زد یک لحظه هم از ذهنم بیرون نمی رفت. یکه و یک نفر به آغوشم کشید. شانه هایش می لرزید. می نالید:

- ماهرخم... بابات... خواهرزاد هات... من چیکار کنم با تو پسرم؟

بی حرکت بودم. حتی چشمه اشک هم ایام هم خشک یده بود. کشان کشان درست شبیه به عروسک خیمه شب بازی اش مرا همراه خودش کشید. وقتی به خودم آمدم داخل عمارتش بودم. همان عمارتی که خروار خروار با ماهرخ خاطره داشتم. چیزی نبود میشناختم. اما همان زمان اندک هم برایم کوهی از خاطره ساخته بود. پسری مات زده نگاهم می کرد. میشناختمش. میعاد بود. برادر ماهرخ. نفس بلندی کشیدم. سرم را کج کردم و به چشمانش زل زدم. میعاد وحشت زده به سمت فراز چرخید:

. بابا این پسر چش شده؟ فراز دستی به سر و

صورتش کشید:

. فکر کنم شوکه شده. نمی دونم. باید درمان بشه. حالش خوب نیست. آگه دیازپام داریم بیار اتاق ماهرخ.

کشان کشان بازویم را کشید. روبهروی در اتاق ماهرخ ایستاد. اشک صورتش را پر کرده بود. با بغض گفت:

. از وقتی ماهرخم رفته... از وقتی نیست هی چه کدوم از وسیله ها شو جا به جا نکردیم. به محض باز شدن در سیل خاطرات به صورتم خورد. قلبم مچاله شد. نفس نفس زدن هایم شدت گرفت. از اولین باری که تنمان یکی شده بود خیالی نمی گذشت. شاید یازده ماه. یاد خنده های ایش دیوانه ام می کرد. دیوانه ای من، نیمه ای من. خانم خانها. آن پیراهن چهارخانه ای که از من برای روی مبادا ایش گرفته بود.

یک به یک حرف های که داخل گوشش زمزمه می کردم توی سرم کوب یده میشد. سرم را گرفتم و گوشه دیوار کز کردم. سرم را پشت سر هم تکان می دادم. فراز با نگرانی کنارم نشست. سبلی های آرامی به صورتم می زد. یکهودیدنش را دیدم. چند دقیقه بعد سوزن به دست آمد. سوزن را داخل رگ گردنم زد. تمام وجودم می سوخت. محکم بغلش گرفتم.

دستانم، پاهایم درد می کرد.

پلک هایم روی هم افتاد و کاش هیچ وقت نمی افتاد.

به محض بسته شدن چشمم بابا سرم را دیدم. می خن دید و از من دوری می کرد. دست دراز می کردم. پشت سرش می دویدم اما نمی رسیدم.

از جا پریدم. دستانم را کشیدم اما بسته شده بود.

سهیل با گریه سمتم دوید. بدن بدون تن پوشم را محکم گرفت و روی تخت سرد چسباند.

. بخواب داداش. بخواب... آرام باش... چیزی نیست.

بلند داد کشید:

. فراز... آقا فراز بیا...

فراز دوان دوان وارد اتاق شد. مسکن که داخل سوزن بود را داخل رگ دستم تزریق کرد. به حرف زدن هایشان نگاه کردم. آهسته آهسته چشمم کشیده شد به زخم های روی دستم. زخم هایی که گوشت اضافه داشت. ش بیه رگ زدن. باز سهیل را نگاه کردم. زیر چشمانش کبود بود. پیراهن مشکی اما به تنش زار می زد. به سختی دست بسته ام را پنج سانتی بالا آوردم و پیراهنش را لمس کردم. هرد و ایشان متعجب سمتم چرخیدند.

فراز آن سمت تخت آمد و شروع به چک کردن وضع یتیم کرد.

بعد از چند دقیقه از آنجا رفت ولی قبل رفتن رو به سهیل گفت:

. میرم روانشناسش رو خبر کنم. فکر کنم درمان دارویی وقتشه که کمتر بشه یا قطع بشه و گفتار درمانی تم رین بشه.

بسته شدن در داخل سرم صدای بدی داد. درست مثل همان انفجار. درست مثل رفتن بابا سرمد. سهیل کنارم نشست و دستم را گرفت. دست روی سرم کشید:

. چی به سرت آوردن داداشی؟ چرا داری امانتی بابا مو ذره ذره آب می کنی؟ هان؟ دست روی صورتش کشید

و با چشمانی سرخ به من زد و ادامه داد:

. بعد از دو ماه داغمون کم نشده هیچ. با دیدن تو جیگرمونم میسوزه خب.

میخواستم گریه کنم. از درون میسوختم. اما چشمه اشکم خشکیده بود. خندیدم. بلند و بلندتر. آنقدر خن دیدم که به سرفه افتادم. حین سرفه کردن سر چشمه اشکم باز شد. با صدای بلند زار زدم. هق هقم کل اتاق را گرفته بود. سهیل نتوانست آنجا بماند و ترکم کرد.

در باز شد و مردی میانسال به همراه فراز وارد اتاق شدند. دستان بسته شده ام را کشیدم. با تمام توان کشیدم. اما باز نمیشد. آنقدر کشیدم که خیزی خون را روی منچ دستم حس کردم. روانشناس به فراز دستور داد دستم را باز کند. کنارم روی صندلی نشست و گفت:

- پسرم آرام باش والا مجبوریم بازم بهت آرام بخش بدیم.

سرم را چپ و راست کردم و با زبانی که تپق میزد گفتم:

- نه... نه ...

فراز از کارش دست کشید و مات زده به من نگاه کرد. یکهو ذوق زده سمت دکتر چرخید و گفت:

- به حرف او مد.

دکتر لبخندی زد و کمکش دستانم را باز کرد. به محض باز شدن دستم هرچه دم دستم بود را ریختم و از تخت پایین پریدم. بدنم خواب رفته بود و به سختی راه می‌رفتم. سمت تلوزیون رفتم و از دیوار کندم. محکم پشت سر هم به زمین کوبیدمش. داد کشیدم:

- بابا... بابا...

باگ ریه روی زین فرود آمدم.

- بابا مو من کشتم. من... میفهمین؟ من. بابام سوخت... بابام التماس کرد... بابام ذره ذره سوخت... من نتونستم هی چ غلطی کنم... من از دستش دادم.

فراز و دکتر به سختی جلو دارم شدند. میخواستم خودم را از همان طبقه پنجم به پایین پرت کنم. میخواستم بمیرم. میخواستم نباشم. دو نفری از پشت بغلم گرفته بودند. گریه میکردم و داد میزدم. در اتاق باز شد. سمت سهیل دادم و یقه اش را چنگ کردم.

- عوضی تو منو بکش... منو بکش... من باباتو کشتم... بابا سرمدو من کشتم.

سهیل ماتش برده بود. زیر لب نالید:

.نه...

فراز سمتش پا تند کرد و گفت:

.پسرم حرف شو باور نکن. اثرات داروعه.

فراز را به سمتی هل دادم و به گ ریه به خودم اشاره زدم.

. باور کن... باور کن سهیل... من کردم... اونا منو تو اون انبار لعنتی فرستادن. اگه من نمیرفتم بابا نمی مرد. بابا

لحظه مرگ....

نفسم برید. سرم سوت کشید. روی زمی ن فرو ریختم.

دویدن هر سه شان را به سمتم دیدم و دیگر هیچ...

فصل هفت م

سعی د- پیاده- سفید / بی طرف

پشت پنجره نشسته بودم و ت غیر آب و هوا را می دیدم. یک روز طوفانی، یک روز ابری.

زمستان آمده بود و من نزدیک به پنج ماه بود که میهمان فراز و بیمارستانش بودم. از آن روز که مرگ بابا سرمد را بازگو کرده بودم سهیل را ندیده بودم. گه گاه اما ننه محی می آمد.

سعید و ساحل هم می آمدند. حتی متین یار دیرینه یا مارتین که حالا با هم رفیق شش دانگ شده بودند.

می آمدند. می گفتند و می خندیدند و می رفتند. اما روزهای من به همان سختی می گذشت. تنها چیزی که نتوانسته بودم هضم کنم مرگ بابا سرمد و نبود ماهرخ در آن کلبه ای که آن روز لوکیشن فرستاده بودند بود.

مرگ بابا سرمد مرگی بود که فراز زیر سیب یلی از بیمارستانش رد کرده تا پل یس بازخواستم نکند و فراز آدمی بود که همه جور هوا میم را داشت.

در اتاق باز شد. سمت در چرخیدم. فراز با لبخند سمتم آمد. اما چقدر از رفتن ماهرخ و آن مصیبت های که به سرمان آمده بود شکسته تر و پیرتر شده بود. صندلی کثیفی د و کنارم نشست.

. چطوری پسر؟

چطوری باشم؟

. خوب باش. هزار دفعه مردیم و زنده شدیم تا خوبت کنی م.

دستم را گرفت و زخم های دستم را نگاه کرد.

. ده بار خودکشی کردی. ده بار کم نیست سامی.

. از درون خرد شدم فراز. درونم آتیشه.

. چجوری آرام می شوی؟

مرگ اون عوضی

دست روی سر و صورتش کشید.

. باز می خواهی شاهد مرگ یکی دیگر باشی؟ مگه نمی بینی ول نمی کنه؟ مگه نمی بینی کسی نمونه که نگیره ازت.

. اینبار تاوانشو خودم پس میدم. ش ای د بعد از مرگم بتونم آروم بشم.

ایستاد و سمت پنجره رفت. پنجره را باز کرد و با بغض گفت:

. هم همون دلمون میخواد اون حیوون رو پیداش کن یم. همه سامی. بدت رین و مهلک تری ن ضربه رو به من زد

سامی. دختری کی یه دونهام رو برد. نه الان م یدونم زنده اس. نه مرده. نه می دونم در چه حالیه و چه ب لایی سرش

میارن . باورت نمیشه بیشتر شبا تا ساعت چهار ب یدارم و به این که ماهم کجاست فکر می کنم. اونا ماه زندگی منو،

ماه شبا ی منو گرفتن ازم سام ی. روز و شب من بعد از دخترم سیاهه.

همانجور که حرف میزد ایستادم و از ب یمارستان بیرون زدم. سویشترتم را تنم کردم و سمت عمارت ق دیمی متئو و

مارتین راه افتادم. تماسی گرفتم و خواهش کردم که به آنجا بیا ید.

بعد از ن یم ساعت رسید. محکم بغلم گرفت و گفت:

. پسر خوبی ؟ - خوبم

مارت ین.

. داداش نصفه عمرش دیم ما.

. مارتی ن م یخوام واسم پ یداش کنی. هر طوری که شده. هروئین م یخوای جا به جا کنی؟ میکنم. هر کاری که بخوای

م یکنم فقط پیداش کن.

لبخندش پررنگ شد و گفت:

. هروئ ین که نه. من به باباسرمدم قول دادم. گفتم منو ببر تو محلتون. ما رو آدم حساب کن و به هم محلی ها اجازه

بده سنگ جا به جا کنیم ما هم قول م یدیم دور موادو خط بکشیم.

. مارتی ن واسم پ یداش کن. همین حالا.

. سراغ م یگیرم بهت خبر م یدم. فقط الان ب ریم خونه. ننه محیت منتظرته. واست آبگوشت قلم درست

کرده .

لبخند تلخی روی لبم نشست. همراه با مارتین سمت خانه رفتم. حتی فراز هم آمده بود. با دیدنم سمتم پاتند کرد و گفت:

. پسر یهوپی کجا ول کردی رفتی؟

دست روی کمرش کشیدم و به سمت ساختمان هلش دادم. اما پاها یم یاریام نمی کرد که داخل بروم. بغض گلویم را چنگ کرده بود. به اطرافم. به حوض خانه به آن تخته ای که همیشه بابا سرمد روی آن می نشست نگاه کردم. غم دنیا در دلم تلنبار شده بود. ننه محی روبهرویم ایستاد. در چشمانش اشک دو دو میزد اما خودش را نمی باخت. اشاره زد:

. به خونه ات خوش اومدی پسر.

با بغض گفتم:

. همیشه نیام تو؟

سمتم آمد و دستم را کشید.

. بیا عزیزم. این چه حرفیه؟ یخ میزنی هوا برفیه.

بازویم را کشید و کشان کشان داخل سالن خانه برد. اولین نگاهم روی قاب عکس بابا سرمد خشک شد. لبخند می زد. دلم خون می شد. یکدفعه سهیل کتابی که دستش بود را روی میز کوبید. همه به سمتش چرخیدند. فراز جلوتر رفت و آرام گفت:

. سهیل تو رو خدا. تازه خوب شده.

سمت فراز چرخید و داد زد:

. تو کار ما دخالت نکن.

ننه محی متعجب سمتش قدم برداشت و گفت:

. این چه طرز حرف زدن سهیل؟

سهیل کلافه دستی به سر و صورتش کشید. سمتم چرخید و داد زد:

- چجوری تونستی بابامو نو به کشتن بدی و با خیال راحت برگردی تو خون هاش انگار که هیچی نشده؟

ننه محی مات زده گفت:

- چی؟

با بغض نال یدم:

- سهیل.

ننه محی سمتم دوید و گفت:

- چی م یگه دادشت؟

با صدای خش دار و نایی که به تن نمانده بود دست به دیوار گذاشتم و نالیدم:

- ننه محیم.

ننه محی روی زمین آوار شد. از خانه بیرون زدم و با پای برهنه تو کوچه دیدم. برف نم نم می بارید. صدای هق هقم داخل کوچه به کوچ ه ی شهر گم شده بود. متین پشت سرم می دوید و صدایم می زد:

- کوکا... سایی... داش...

از پایم ریتم و کنار دیوار روی زمین کز کردم. گوشه به گوشه ی این خیابان ها و کوچه ها بوی بابا سرمدم را میداد.

شانه ام را گرفت و گفت:

- داداش پاشو... پاشو بریم آرایشگاه.

می لرزیدم. خودم را بغل گرفته بودم و با تمام توانم گریه می کردم. مگر من چه گناهی در حق این آدمک ها کرده بودم که اینگونه تاوانش را پس میدادم؟

متین کشان کشان به آرایشگاهش من را برد. بساط را روبهروی م چید. سمتش چرخیدم.

. فقط بهم یه جفت دمپایی یا کفش بده. بذار برم. تو رو خدا بذار برم.

. مگه من مردم بذارم بری ؟

یکدفعه در آرایشگاه بی هوا باز شد و چند نفر داخل ریختند. اسلحه ها ایشان را روی سرم کشیدند. متین داد زد:

. چیکارش دارین ؟

دستانم را بالا آوردم و گفتم:

. باشه... اشکال نداره.

. س ایگو گفتم بیریمت.

سمت متین چرخ یدم و لبخند کجی زدم. پس به هدفم رسیده بودم. تا به خودم آمدم محکم پشت گردنم کوبید.

فصل هشت م

سایک و- اسب/چهارمین بازمانده-سیاه

به محض باز کردن چشمم داخل استخر آب فرو رفتم. سرم را چپ و راست م یکردم، جانم به لبم رسیده بود. اهرمی به پاهایم وصل شده بود. سعی کردم نفسم را نگه دارم. بالا که آمدم نفس نفس زدم. صدایی قهقهه زنان از سمت چپم گفت:

. به گروه ما خوش اومدی سایی... یا بهتره بگم بدل اکوان.

اشاره زد. از آب بالا یم کشیدند. سر و ته شدم. قدم به قدم نزدیک شد. من این آدم را جایی دیدم. مطمئناً جایی دیده بودم.

خوب فکر کردم.

بلند و بی وقفه خندید:

. یادت اومد؟ من محمودم.

خزان شدم. محمود همسایه بابا سرمد. توی بازارچه، خوار و بار فروشی...

داد کشیدم:

. حروم لقمه م یکشمت. م یکشمت تو رو.

آستینش را تا زد. مشت محکمی روی صورتم فرود آورد.

. حالا که فعلاً اینجایی...

بعدی و بعدی را هم زد. اشاره زد تا صافم کنند. صاف ایستادم. به چشمانش زل زدم.

جلوتر آمد. توی صورتش تف کردم.

. تف به ذات بی شرف. البته تو شرف نداری مرد یکه.

دست روی صورتش کشید و اشاره زد تا محافظانش به جانم بیافتند. محکم و محکم تر.

گوشه به گوشه های بدنم می سوخت. با پنجه بوکس به پهلوهایم مشت می کوبیدند. اشاره زد تا دست بکشند.

شیشه ای شبیه به آب دستش گرفت و جلو تر آمد:

. پسر آخری بابا سرمد زگریا رازی شده بود؛ آره؟

شیشه را روی زخم هایم خالی کرد. بلند و بی وقفه خن دید.

افرین درد بکش. میدونی اون بابای بی همه چیزت چند تامون رو از محله بیرون کرد؟ چهقدر دماغ شو تو همه چیز فروم یکرد؟ اون یه زالوی بی همه چیز بود که به سزای کارش رسید.

داد زد:

م یکشمت. با دستای خودم پوست میکنمت.

اگه تونستی حتما.

سمت صندلی اش رفت و آن قلچماق های لعنتی باز به جانم افتادند. اینبار وا ندادم و با تمام توانم خن دیدم. هرچه می زدند بلند ترمی خن دیدم. چند ساعتی زیر مشت و لگد هایشان جان دادم، اما وا ندادم. اشاره زد تا از آنجا بروند. سمتم آمد. دستش سرنگ بود.

خندید و گفت:

م یدونی داخل این سرنگ چیه؟

یقہ ام را گرفت و تا بازویم پاره کرد. به بازوی م اشاره زد و گفت:

وقتی بهت تزریق کنم بعد از پنجمین بار خودت التماس م یکنی که بهت تزریق کنم.

دستانش را از هم باز کرد و گفت:

با ما کار م یکنی یا چی؟

حرصی از زیر دندان های به هم چسبید هام غریدم:

هر غلطی خواس تی بکن. واسم مهم نیست. اما بدون من برم یگردم. ماهر خو پس میگیرم. انتقام تمام خونایی

که ریختی رو م یگیرم.

شانه بالا انداخت و بیخیال گفت:

ش اید. بب بین وقتی برگشتی م یتونی سرا پا و ایستی یا نه.

سرنگ را داخل بازویم فرو کرد. درد وجودم را گرفته بود. داد زد.

.عوضی...

پلک ها ایم روی هم افتاد. زیر لب زمزمه کردم:

. ماهم... ماهرخم... ماهمو بهم پس بده...

چنگ انداخت و موهایم را از پشت سرم کشید. سمت گوشم گفت:

. تحدید با زن تو قانون ما نبود. اما اون ماهت داره تاوان ندونم به کاری باباشو پس میده و فعلا واسم درآمد داره.

وقتی دیگه کار نداد میارمش.

دستانم را که زنجی ر شده بود کش یدم. پلک ه ایم را به سخ تی از هم باز کردم و داد کشیدم:

. م یکشمت... کثافت م یکشمت.

از آنجا رفت و من تنها ماندم. همه جا تاریک بود. پلک ه ای م خیلی س ربیع روی هم افتاد .

یکدفعه سطل آب یخ روی تنم ریخته شد. باز با مشت و لگد به جانم افتادند.

* * *

در باز شد. اینبار وحشت وجودم را گرفته بود. غذا ی سگی که برا یم گذاشته بود را دستم گرفتم. کنارش قرصهایی که این مدت مصرف م یکردم را هم گذاشته بود. اول قرص ها را خوردم. دستانم می لرزید. بعد از خوردن آن قرص ها و غذا ی م وجودم جان تازه ای گرفت.

در باز شد و داخل آمد. م یترسیدم. بلند قد بود. زورگو بود. اما همه عزیزانم را گرفته بود.

یقه ام را چنگ کرد و بالا کشیدم.

.الان بگو ببینم حاضری به من خدمت کنی و سگ در خونهام بشی ؟

مشتش را که زنجی ر پیچ شده بود بالا آورد. تمام تنم می سوخت. حتی نمی دانستم چند سال و چند ماه است که عذابم می دهد. سرم را عقب کش یدم:

. نوکرت میشم. نزن... نزن...

دستش را پ این آورد و نیشخند کریح ی زد. اشاره زد.

. پسرا م یبرنت ج ای مرتب و منظمت میکنن. فقط یادت باشه سامی خان. اگه سرپیچی کنی. اگه بهم کمک نکنی بازم عین پارسال م یارمت اینجا و عین سگ میزنمت.

آدمت م یکنم.

. هرچی تو بگی قبول... قبول. کمکت میکنم. هرکاری بخوای میکنم. فقط منو از این جهنم بیرون بیار.

محافظانش از آن انبار مخوف و سهمگین بیرونم کردند. م یترس یدم. پشت سرش می دویدم. از تاریکی می ترس یدم. از شکنجه شدن می ترسیدم. از اینکه نتوانم قبل از مرگ انتقام خون ع زیزانم را بگیرم م یترس یدم. سمتم چرخید و دستش را بالا آورد. در خودم جمع شدم، کولی بازی بهت رین راه بود که میشد نظرش را جلب کرد. قهقهه زد.

. پسر یکم دیگه لجبازی کنی و تو اون انباری بری خل می شی که، به هر حال تو عزیز بابا سرمدمونی.

اشاره زد تا یکی از محافظانش جلوتر بیاید.

. صاف و صوفش کنید. راننده خودم میشه و زیر نظرمه. اگه دیدم جواب دادم بیریمش بازارچه. خانواده اش و اون مارتین عوضی خیلی دنبالش م یگردن. نم یخوام دستم رو شه.

زیر لب گفتم:

. ننه محی... سهیل...

قدمی نزدیکم شد و گفت:

. م ببینم که عین بلبل هنوزم اسماشو نو از بری و میگی. پس بذار جور دیگه حالیت کنم سامی خان. اینبار خراب کاری کنی به ص غیر و کبیرتون رحم نمیکنم. ریش هتونو میخشکونم.

سر چپ و راست کردم و گفتم:

. نه... نه... هرچی تو بگی...

رو به محافظش کرد و گفت:

. در ضمن یادت نره چهار ساعت یکبار دارو شو بدی بهش.

محافظش کشان کشان من را همراه خودش برد. سمت م یز چهارده نفره ای که داخل عمارت بود هلم داد و مجبورم کرد روی صندلی بنشینم. غذاها ی مختلفی روب هرویم گذاشت. بعد از خوردن غذا سمتش چرخیدم و ملتمسانه نالیدم:

. یه دونه م یدی ؟ فقط یه دونه.

. تازه خوردی.

. قول م یدم به آقا نگم . یه دونه.

دور و برش را نگاه کرد و یک دانه قرص دستم داد. قرص را سریع خوردم. وقتی می خوردم وجودم را آرامش می گرفت. کمکم کرد بایست م و درست تر تصمیم بگیرم. وقت ی حال خوبم را دید داخل حمام هلم داد.

. خودتو تم یز کن. ریش رو اصلاح کن.

در را محکم بست. خودم را از ترس جمع کردم. از در و دیوار این عمارت هم م یترسیدم.

فضای بسته خفه ام می کرد. سمت در رفتم و به در کوب یدم:

. باز کن... التماس م یکنم باز کن.

با مشت به جان در افتاده بودم. در را باز کرد و وحشت زده گفت:

. چیزی شده ؟

. درو نبند. نبند. خفه میشم.

نفس بلند ی کشید و در را باز گذاشت و از آنجا فاصله گرفت. خندیدم. بلند بلند هم خندیدم. سمت حمام رفتم و زیر دوش آب گرم ایستادم. قرصی که زده بودم تازه عمل کرده بود. زیر آواز زدم و شروع به آهنگ خواندن کردم. گه گاه خاطرات خط خطی و صدای ی که شبیه سوت کشیدن بود توی سرم میپیچید. همه اش تقصیر محمود بود. محمود یا سایکو چه فرقی داشت.

اما من به آن قرص های لعنتی نیاز داشتم. ساعتش که می رسید آگ ر نمی خوردم

نمیتوانستم عاقلانه تصمیم بگیرم، به زنده ماندن خانواده هام نیاز داشتم. اگر ب لای دیگری سرشان می آمد بند دلم ب ریده میشد. هرچه میخواست برایش انجام میدادم تا بتوانم آن جرئت و استقامتی که میخواستم را بدست بیاورم و از پا در بیاورمش. بعد از دوشی که گرفتم روبروی آینه ایستادم. زخم های عمیقی روی گردن و صورتم رد انداخته بود. کم کم همه چیز از شکنج ههایی که شدم به خاطر آمد. دستانم را مشت کردم. خودم را نباختم.

نباید این بار و ام میدادم. باید تا روز انتقال سرم می ایستادم و از کنارش جم نم یخوردم.

درست مثل مرگ تدریجی که برای من ساخته بودم یخواستم فرشته مرگش باشم. پس چه بهتر که فکر کند من از سر ترس کنارش قد علم کرده ام.

دستم را دراز کردم و رنگ سبز زمردی چشمانم را داخل آینه لمس کردم. تصویر داخل آینه با سامی قبل خیلی فرق داشت. شکسته تر، لاغر مردنی تر و ضعیف تر از آن دفعه آخری که خودم را دیده بودم شدم. صدای آن مرد از پشت سرم آمد و قلبم از جا در آمد.

. بیا بریم لباس تو بپوشونمت. آقا سایک و منتظرته.

همراهش راه افتادم. در اتاق مجلی را باز کرد. انواع و اقسام کت و شلوارها داخل رگال بود. یک دست دستش گرفت و جلوتر آمد. آن را پوشیدم. گیره ای شبیه به سیم هندزفری به لباسم وصل کرد و گوشی اش را داخل گوشم گذاشت. هر وقت کاری داشتی فشارش میدی. صدات واسه همه کسایی که این گوش ی رو دارن پخش میشه.

اسلحه ای داخل کمری شلوارم از پشت جا سازی کرد.

. دفعه قبل هم کار با اسلحه رو به خوبی یادت دادم. فکر نکنم نیاز به بازگ وی داشته باشه.

قدم برداشتم و روب هروی آینه قدی اتاق ایستادم. دستی به یقه کتم کشیدم. آن محافظ پشت سرم ایستاد و گفت:

- بهتر از اونی شدی که تصویرش روم یکردم. از فردا هم مربی تغذیه و باشگاهت میاد تا خیلی سریع از این وضع درت بیاره. یادت نره که به آقا چه قولی دادی و الادیگه از اون تزریقیها و قرصها خبری نیست و خانواده ات بمب. میرن روی هوا.

همراهش راه افتادم. از پله های عمارت پایین رفتم. محمود روبهروی راه پله ایستاده بود.

لبخند پررنگ و وقیحانهایی زد و گفت:

- فکر نم یکردم اون معتاد جل و پلاس اینقدر خوب بشه.

دستش را به بازویم کوبید. با خشم خودم را پس کشیدم. توی گوشم آن صدای سوت لعنتی پیچیده بود. اما دست و بالمش بسته بود. خشمم را کنترل کردم و ناچاراً لبخندی تحویلش دادم.

- بی نسامی خان. هرچی بوده گذشته. آگه آدم بشی قول میدم توی تجارت حرف اولو تو بزنی. فقط کافیست که با من راه بیایی و اون خانواده انتظاری که موی دماغمون شدن رو از سرمون باز کنی. باور کن منم آدم بدی نیستم. پیش بابات بودم. زیر سایه بابات بودم. فکر کن بابات تو رو دست من سپرده.

پلکها را بستم. مدام تصویر لحظه مرگ بابا سرم رو روبهروی چشمانم بالا و پائین میگرد. نفس بلند می کشیدم و گفتم:

- هرچی تو بگی آقا محمود.

سرش را نزدیک گوشم کرد و گفت:

- خوب میدونم تو ذهنت چیه و به چی فکر میکنی. اما فکر کردن بهش هم اشتباهه سامی خان. ضمناً من روسایکو صدابزن. محمود نداریم اینجا.

فاصله گرفت و گفت:

من م یدونم همه چیزو م یدونمی... بهتر از منم م یدونمی. اما یادت نره که من بهتر از تو خانواد هتوم یشناس م. آگه زنده بودنشون واست مهمه دست از پا خط نکن. با هر خطا یکی از عزیزانت رو به دست خودت م یکشم. باور کن که این کارو میکنم.

سکوت کردم. تهدید کرد. از صغیر و کبیرم گرفته بود و فحاشی میکرد. نفس های بلندم باعث خونسردیم شده بود. آخر سر که دلش خنک شد خن دید و گفت:

. آف رین. من بگم به قبر پدرت تف میکنم ب ای د بگی اقا بکن .

نفس عمیقی کشیم و نگذاشتم خشمم به وجودم غلبه کند. دست به کمرم کوبید و سمت در هلم داد:

. حالا که عقلت سرجاش اومده بیا ب ری م که قراره خوش بگذرونیم.

هلم داد و مجبورم کرد سوار ماشینش بشوم. یکی دو خیابان آن طرف تر روب هروی عمارتی ایستاد و گفت:

. اینج اخون هی منه. خانواده ام اینجان. برادر زاده هام و زن و بچه ام. فکرشم نکن تا وقتی که صدات نزدم داخل بیایی. در ضمن کوچک ترین حرفی راجع به اتفاقای ی که افتاده رو جلوشون نم یزنی والا خودت عواقبش رو بهتر م یدونمی.

سرکج کردم. پیاده شد و داخل رفت. در سمتش را بستم و در آن برق آفتاب گوشه ای ایستادم. خوب به عمارت مجلی که داشت نگاه کردم. اطرافم را کنکاش کردم. یکدفعه چشمم به ماشینی آشنا پی خورد. شب خواستگاری صبا به خاطر آمد. دستانم را مشت کردم. ماشین آن پسر آنجا چه می کرد؟

در عمارت باز شد. خودش بود. نفس نفس زدن هایم شدت گرفت. سوار ماشینش شد و از آنجا دور شد. دستانم را باز و بسته می کردم بلکه خشمم فروکش کند. چند ساعتی گذشته بود و من همانجا خود خوری می کردم. در عمارت باز شد و باز همان پسر آمد. اینبار همراهش صبا هم آمده بود. یک دور چرخیدم تا من را نبیند. رو به دیوار ایستادم. دست روی زخم های صورتم کشیدم. اگر من را با این حال می دیدی د پریشان می شد. خون خونم را می خورد. اگر آن روز بابا سرمد به حرفم گوش داده بود و دستی دستی به آن پسر آرمان جواب مثبت نداده بود الان خواهرم عروس آن خانواده می شوم نبود.

بای د هر جوری که می شد اول از همه صبا را از آن جهنم نجات می دادم و بعد از آن خودم را.

صدای قدم ه ای درست پشت سرم آمد. غرید:

. به جای این که رو به دیوار کنی در رو برای رئیس باز کن .

سمت ش چرخ یدم. خشم وجودم را در نبردید ه بود. من با خواهرانم ه یچ گونه حساب شوخی نداشتم. غر یدم:

. صبا و آرمان تو خونه ی تو چه غلطی می کنن؟

دستانش را داخل جیب شلوارش فرو کرد و سمتم قدم برداشت.

. عروس داشمه. نیاد خونه عموش؟ ضمنا فکر نکنم تو موقع یتی باشی که بتونی واسه من تعیین تکلی ف کنی.

داد کشید:

. در رو باز کن.

در را باز کردم. داخل ماشین نشست. محافظی کنار دستم نشست و خودم پشت فرمان نشستم.

. برو باغ...

سمت محافظش چرخیدم. اشاره زد تا مستقیم بروم.

روبهروی باغی که گفته بود ایستادم. با چشم به محافظ اشاره زد تا پیاده شود. سمتم چرخید و گفت:

. اینو اول از همه تو اون کله پوکت فرو کن که من برای برادرزاده هام جونمم میدم. پس فکر ای ن که صبا و آرمان رو از

هم جدا کنی رو اول از همه از اون مخت بیرون کن. دوم این که دوسه ماه دیگه عروسیشونه. به عنوان برادر عروس

واسش آرزوی خوشبختی می کنی و هیچ چیزی نمیگی. باور کن به همون صبا هم رحم نم یکنم با این که آرمان خی لی خاطر شو میخواد.

کاغذی ستمم گرفت و گفت:

.امشب پنج تن هروئین جا سازی شده توی تانکر سوخت به سمت ترکیه م یفرستیم.
مدیریت م یکنی که سالم به مقصدش برسه. حالا هم گمشو پابین تماس مهمی دارم.
بگیرم و پیام.

از ماشین پیاده شدم و به آدرس نگاه کردم. داخل بندر اصلی بود و ریسک بالایی داشت.
اما پنج تن هروئین هم کم نبود .

نگاهش کردم. داخل ماشین نشسته بود و گرم صحبت بود.

بعد از پنج دقیقه پیاده شد. اشاره زد تا همراهش بروم.